



الف - پرتو اعظم

الف - پرتو اعظم

پیشینہ
میں
تعمیر
میں
نہیں
ہے



از همین نویسنده

برنامه زندگی

آرزوی کیمیاگر

شب اول قبر

مردی که رفیق عزرائیل شد

ساده

قاطی پاطی

بابک

کاج کج

آدمهای ما

خفاش

منتشر شده است

برای برادر عزیزم دکتر منوچهر پرتو اعظم جراح ساکن نیویورک

در این سرزمین عجیب همه چیز، شهرها، خانه ها و حتی دیوانگی ها
رك و راست و بی پیچ و خم است .

(ژول ورن در کتاب دور دنیا در هشتاد روز)

سالها گذشته بود . سالهایی که به همراه غمها دیرتر از روزهای فراق و به همراه شادبها زود تر از شبهای وصال گذشته بود . گذشت زمان بر تصاویر رفته رنگی که شادابی و رنگهای دیگر را می کشت فشانده بود اما طنین صداهایی که در زندگی گذشته شنیده بود هنوز در گوشش بود و اگر سالهای دیگر نیز میگذشت همچنان زنك دار و زنده باقی میماند . وقتیکه از جهانی که در آن زندگی میکرد بیرون میرفت تا در دنیای گذشته ها بگردد ، همینکه از غلاف تقلا های روزانه جسم و جان تکیده و خسته را بیرون میکشید و در بستر آرام خاطرات کودکی می لمید آوازه ها را با همان کشش و تاثیر بیشین میشنید خانه ای که در آن چشم بدیدن دنیا گشوده بود در شمال شهر واقع شده بود . این خانه را بیادداشت زیرا سردر آن هنوز باقی و شاید داخل آن نیز بهمان صورت اولیه مانده بود . در آن دوروزمان رسوم و عادات جنوب و شمال نیشناخت . بهمان ترتیب که حرکت درشکه های لکنتی از دروازه غار تا دروازه دولت گرد و غبار خیابانها را برمی انگیزت دامنه نفوذ طوافها و فروشندگان دوره گرد حدودی نداشت لبو فروشها جگر کی هاسیراب فروشها (که همه جا را از فریاد حسرت الملوك پر میکردند) همه جا بودند .

بنحو مبهمی بخاطر میآورد که در آن خانه که مثل همه خانه های قدیمی زنك اطاق پذیرائی را فقط مهمانها میدیدند ، در آنخانه که آب انبار بزرگ آن در گوشه يك حیاط خلوت چهل پله خیس و لیز و خزه بسته میخورد ، در آن خانه که زیر زمین مرطوب آن مخزن اوراق پوسیده ، صندوق های شکسته ، دستک های تجارتی پدر بزرگش بود و او ساعتها به مشق جمع آوری تمبرهای دوره شاه شهید آنها را زیر و رو کرده بود ، در آن خانه که ایوان سراسری رو بجنوب آن عرصه بازیگوشی در روزهای سرد زمستان بود ، در آن خانه که درخت

خرمالوی آن یکسال آنقدر میوه داد که از کمر شکست و بچغم باغبان پیر اشک حسرت آورد، در آن خانه که یک درخت انگور عطری داشت که پدرش نهال آنرا از فرنک آورده بود و برای آنکه گنجشک‌ها بچه‌ها را بیخما نبرند همه ساله خوشه‌ها با کیسه‌های رنگین محافظت می‌شد، در آن خانه که هنگام خزان یخ کلفت حوض گردش برای سرسره بازی جان میداد سالهای خوشی گذشته است که هرگز و بهیچ قیمت تجدید نخواهد شد. در آن خانه صدای بسیار شنیده بود. صدای تاپ و تاپ کرکننده یک کارخانه برق بنام امین‌الضرب که انعکاس آن دیوارها و تکان میداد و دودش فضا را هنگام غروب متعفن و غیر قابل تنفس می‌ساخت، صدای برخورد چکش بر ورق‌های آهن که در کارگاه تبدیل بدیکها و مخزن‌های بزرگ می‌گشت، شیون بچه‌های آشپز که مخصوصاً یکی از آنها علاقه بیازی با قورباغه داشت و اگر این‌بازیچه منفور را از دستش می‌گرفتند محشر کبری برپا میکرد و صدای نماز پدرش را که لطف و جذبه ملکوتی صداهای نامطلوب دیگر را عقب می‌زد. سالها گذشته بود پدرش هم بدنبال بسیاری از دل‌بستگی‌های زندگی راه فنا در پیش گرفته بود اما هرگز قیافه محبوب او با موهای سفید و پیشانی بلند از پیش نظر معهود نمی‌شد. پدری که پدری را در حق او و سایر فرزندان تمام کرده بود، پدری که پس از مرگ مادر وظیفه او را بوظیفه خود علاوه کرده بود. آن صورت محبوب و آن دیدگان جذاب و گیرا که سالها در مرگ همسر گریسته بود، آن دستهای لطیف و سفید که با جنبش نوازش حالتی ملکوتی و آسمانی مییافت فراموش نشدنی بود.

سالها گذشته بود ولی دوران خوش کودکی را فراموش نمی‌کرد آن شبها که زیر کرسی با عجله مشقش راج می‌زد و باشتاب درسش را حفظ میکرد، آن کرسی که متکاهای مخمل بنفش و روبه ترمه بته‌جقه‌ای داشت، آن اطاق پنج دری که گنج بری‌های دیوار آن تا آنجا که دست

میرسید بضرپ چاقوی او تغییر شکل داده بود، طاق اطاق که بارها تیرهایش را شمرده و هر شب مثل آدمهای وسواسی شمارش آنها را تجدید میکرد، عکس آن مرد ناشناسی که هنوز هم برایش ناشناس بود، آن آینه قدی که سربخاری سرش را بجلو کرده بود، شمعدانهای برنجی که پایه های مرمری داشت و پایه یکی از آنها کج شده بود، ساعت سربخاری که چون بدن آن از هر طرف شیشه ای بود ساعت تشریح نام داشت، ساعتی که هیچوقت کار نمیکرد و با آنکه بارها بدکان ساعت ساز رفته بود بسکوت متانت آمیز خود پایان نداده بود پرده ای از جاجیم که هر زمستان بدراطاق آویزان میشد، تصویر پیروان موسی که گوساله طلا را ستایش میکردند، بشقاب ها و دوری های چینی مرغی که بدیوارها آویزان بود گلدان چینی قدیمی و بورک که سمسار روبروی خانه هم نمیتوانست قیمتی رویش بگذارد

منظره ها هرچه دور تر میشد تاریکتر و غلیظ تر میشد. هرچه در آغوش فردا بیشتر فرو میرفت هم آغوشی دیروزها کمتر محسوس بود ولی صداها زنده تر میشد، آوازا قدرت بیشتری داشت، مخصوصا آن آوازه های یکنواخت دوره گره ها که هر روز در ساعت معین اذم در دور میشدند و انعکاس آوازشان در هشتی خانه میپیچید و از میان آوازه ها آواز آن مرد دیلاق که لبهای نازک، چشمهای ریز و کشیده و موهای فلفل نمکی داشت و دنیائی از غمها و مصائب گذشته را به همراه میآورد: چینی شکسته ... بند ... میزنیم

نیمی از شب گذشته بود که مثل هر روز خسته و مرده بخانه بازگشت. خانه او خانه زیبایی بود همه خانه های آن شهر زیبا بود این خانه هم مثل خانه های دیگر از وسایل زندگی کم و کسری نداشت اطاق پذیرائی با دو فرش ناجور ولی متناسب با زمینه روشن و نقشهای درهم

و بر هم مفروش بود. چراغهای روی میزی بانورشکنهای نارنجی رنگ و پایه‌های سنگ سیاه نور گمرنگ و خوشایندی بفضا میبخشید. بدیوار دو شمعدان دیواری از مفتولهای سیاه آهن کوبیده شده و شمع‌های آن هرگز روشن نشده بود. روی تله ویزن يك قطار شتر از چوب تراشیده و زمخت کار دمشق دیده میشد.

در گوشه اطاق روبروی بخاری دیواری که هیچوقت در آن هیزم و ذغال نسوخته و فقط برای تکمیل آرایش بنا بود صندلی راحتی که جنبش گهواره مانند مییافت قرار داشت و کنار آن دريك سبد که آنهم از مفتولهای سیاه آهنی ساخته شده و فاقد شکل مشخصی بود تازه ترین شماره‌های لایف، تایم، لوك و کولیز روی هم توده شده بود.

و از آن خانه قدیم، از آن ائاثیه، تنها يك یادگار گلدان چینی بزرگی روی پایه‌های چوب صندل ایستاده بود. روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد. آنقدر خسته و وارفته بود که از هیچ چیز لذت نمیبرد. احساس میکرد که حکومت بر اعصاب خود را از دست داده. چشمهای قرمزش که پلك‌های آن بلندتر خواب آویزان شده بود بگلدان چینی خیره بود ولی حواسش جای دیگر بود جای دیگری که برای خود اوهم نامفهوم بود، جای دیگری که افکار متضت و پریشانش از تشخیص آن عاجز بود. امواج افکار پیچیده و نامرتب بشکل چینهای عمیق بر پیشانی‌اش اند او نشسته و بصورت مرد ساکت حالت متفکرکار رودن را میداد. از لپهای فشرده حلقه‌های دود سیگار بیرون میرفت و این تنها دودی بود که از این‌کنده خاموش برمیخاست. آتشی خاموش شده بود. سالها در این دریای ساکت تلاطمی رخ نداده بود. تمایل و احساس با روح او وداع کرده بود اگر ژرفنای وجودش رامیکاویدند شاید از آرزو هم اثری نمییافتند ...

زندگی سالها پیش معمائی بود ولی حالا دیگر این معما حل شده بود :
جان‌کندن جان‌کندن جان‌کندن !

بارها خود را بصورت گویبرهای مرکزی ایران فاقد حیات و حرکت احساس کرده بود. گاه از اعماق روح او صدائی بر میخواست که بوسه شباهت داشت، و سوسه‌ایکه باو میگفت از کارشاق خود دست بردارد و باین جان‌کندن تمام نشدنی که سخت‌تر از عذاب دوزخیان است پایان بخشد. ولی قدرت این و سوسه آنقدرها زیاد نبود . بهلاوه ماشین زندگی آنقدر تند و مرتب حرکت میکرد که عدم تبعیت این مهره از پیچ‌ها و ادوات دیگر ماشین غیرممکن بود . او بار زندگی را نمیکشید، زندگی او را چون باری که هنگام حمل روی زمین کشیده شود و بدرو دیوار و سنگلاخ بخورد بدنبال خود میکشید .

تنها بود و این تنهایی بزرگترین مصیبت او بود. نه تنها در خانه خود تنها بود بلکه در اجتماعی که او را دربر گرفته بود نیز احساس تنهایی میکرد . در میان مردمیکه مثل مورچه‌ها در روز های آفتابی زمستان جنب و جوش دیوانه داشتند، در میان مردمیکه پیچ و مهره های ماشین بزرگ زندگی بودند و با آنکه میدانستند قاتل خود را ب حرکت و امیدارند از توقف آن جلوگیری نمیکردند خود را غریب و تنها میدیدند. کوشیده بود که مثل همه آنها باشد ولی این کوشش بجائی نمیرسید. با آنها تفاوت داشت خود را میان آنها وصله ناجوری میدید و امکان هم آهنگی را شاق تراز چسباندن چینی های شکسته تشخیص میداد. آن‌ها آنقدر روح و احساسات خود را گم کرده بودند که عمق بدبختی خود را احساس نمیکردند و بجای آنکه لحظه‌ای به عقب نگاه کنند تا ببینند چه خاطره‌ای بجا گذاشته‌اند، بجای آنکه در جستجوی آسایش باشند، دیدگان آنها مراقب آینده بود. آینده‌ایکه حکومت ماشین را بیش از پیش تشبیت و تصدیق میکرد .

آینده ای که از انسان موجودی فاقد قلب و سرشار از مغز و ذکاوت میساخت، آینده ای که جز فعالیت مستمر برای آیندگان مرده ریگی نداشت، آینده ای که تنها وعده عذاب ابدی میداد، آینده ای که سرعت را بیشتر و طبیعتا زندگی را ماشینی تر میکرد .

بارها کوشیده بود که در زندگی خود تغییری بوجود آورد . این تغییرات هر اندازه ناچیز بود باز هم بدنبال خود لذتی بهمراه داشت مثلا بجای آنکه در اتومبیل آخرین مدل خود بنشیند در ترن می نشست و آنجا مردهائی را میدید که هنگام مراجعت از کار بلیط خود را در دست داشتند و چرت میزدند، زنهائی را میدید که سقز میجویدند و با پشت هم سیگار میکشیدند، جوانهائی را میدید که روزنامه سنگین و پرورق را بدون آنکه بخوانند نگاه میکردند .

در این ترن ها مخصوصا در آن قسمت که کشیدن سیگار آزاد بود جمعیت کنار هم و فشرده قرار میگرفت ولی هر فرد از دیگری فرسنگ ها فاصله داشت. در میان مسافرین ترنها از همه جالب تر دخترها بودند که اکثرا آنها با صدای بلند از مشاغل دفتری خود صحبت میکردند و او بارها دقت کرده بود که ببیند آیا از عشق بازیهای خود نیز صحبت میکنند؟ همیشه تیرش بسنگ خورده بود . . .

خمیازه ای کشید و از سبب مجله ها تایم را برداشت پس از روشن کردن سیگار این دومین حرکت غیر ارادی او بود اخبار را سرسری نگاه کرد. در مصر حکم اعدام برادران مسلمان صادر شده بود در سازمان ملل تحریم استعمال بمب اتم و تیدرژن پس از ماهها مذاکره هنوز مورد بحث بود . رئیس جمهور آمریکا با طیاره جدید خود بگردش میرفت ماک کازتی دشمن شماره یک کمونیست ها در کنگره مورد توبیخ قرار گرفته و همکاران جمهوری خواهش هم باو نارو زده بودند. چرچیل جشن تولد خود را میگرفت و با شوخیهای بی نامک اعضاء مجلس وسنا را میخنداند

در آلمان غربی آدنایر از طرف سیاستمداران مخالف تقبیح میشد. یوشیدا نخست وزیر ژاپون وضع متزلزلی داشت و بنظر میرسید که آمریکاها دست از تقویتش برداشته‌اند. در ایتالیا کارگران سرخ که امکان قدرت خود را ازدست میدادند. در فرانسه مهندس فرانس که از اوضاع و احوال مراکش و الجزایر گنج شده بود پشتم آسپیرین میخورد. در پاکستان حکومت جدید از مردم زهر چشم میگرفت. . . . اما در ایران؟ . . . چشم‌های خود را بست آواز آنمرد دیلاق که لبهای نازک، چشم‌های ریز و موهای فلفل نمکی داشت در گوشش پیچید :

چینی . . . شکسته . . . بند . . . میزنیم . . .

تنها یکبار عاشق شده یا تصور کرده بود عاشق شده است زن خوشگل دورو و فراوان بود. زنهاییکه ساق پای متناسب داشتند زنهاییکه موهای طلایشان در روزهای آفتابی بهار برق میزد و دندانهای سفیدشان دست کمی از کاغذ سیگاری که از دهانشان نمیافتاد نداشت، زنهاییکه اگر هم پستان برجسته نداشتند با وسائل مصنوعی سینه خود را محرك نشان میدادند، زنهاییکه تمام کوشششان در راه مساوی شدن با مرد بود، از وقتیکه به مرحله بلوغ میرسیدند (و البته پیش از آنکه باین مرحله برسند بکارت خود را در مدرسه مختلط ازدست میدادند) در دریای تقلای تساوی با مرد غوطه میزدند، در نهادشان کوشش مستمر برای بدست آوردن حقوق مساوی بیدار بود و در قلبشان آرزوی مرد شدن یا بیای مرد رسیدن موج میزد، زنهاییکه بمنظور از دست دادن نقطه ضعف احساسات خود را بیرحمانه میکشیدند، زنهاییکه قدم بقدم مردها پیش می‌رفتند و اگر کوچکترین نشانه سبقت در قدم آنها میدیدند بمردها (مردهائی که مال آنها بودند) پشت پا میزدند، زنهاییکه میخواستند اداره کننده مردان باشند و در وصول این مقصود از هیچ زحمت و مـرارت مضایقه نمیکردند، زنهاییکه با چهره‌های زیبا و اندام متناسب انگشتان ظریف خود

را در صنایع سنگین بکار می‌انداختند و حرارت کوره های مرتفع یا مذاب فلزات گونه‌های خوش‌رنگشان را میسرزانند، زنهاییکه منشی‌مرد در اختیار داشتند و در انتخاب آنها نهایت سلیقه را مراعات میکردند و بدیهی است که بتدریج زینت خود یاخوی زنانگی را از دست میدادند در همه مشاغل با آنکه کارشان نبود دخالت میکردند، یکی از آنها تن‌طناز خود را میان خاک و خون در کره می‌غلطانید تا برای روزنامه‌ها خبر تهیه کند، بسیاری از آنها در کارخانه‌های بزرگ کار را از دست مردها قاپیده بودند، در اکثر دانشگاه‌ها تعدادشان بیش از مردها بود، در باشگاهها سخنرانان زن بیش از مرد طالب داشتند، مسئول خزانه این کشور عجائب که ب همه کشورها نان یا پول قرض میداد يك زن فهمیده بود (یا خود را فهمیده نشان میداد) مسند ریاست اداره کار یابی شیکاگو را که سه هزار کارمند زن و مرد داشت زنیکه صدای مردانه داشت اشغال کرده بود. در قسمت کامیون سازی دج در دیترویت بسیاری از زنها بمقام سر پرستی رسیده و کارگران مرد زیر دستشان کار میکردند، در کارخانه گوهری زنهائی در نهایت زیبایی و طراوت جوانی و خوش لباسی میان نوارهای کائوچوک جان میکنند و روزی سی دلار مزد می‌گرفتند.

زنها دور و دورا و فراوان بودند و همه آنها کم و بیش از نعمت زیبایی سهمی داشتند. زیبایی آنقدر عمومیت داشت که انتخاب زشت کار مشکلی بود، زیبا آنقدر زیاد بود که زنهائی زیبا زیاد جلوه نمی‌کردند زیرا برای تشخیص زیبایی زمینه خالی و بازشت لازم است..... ولی خیل زیباییان فاقد احساس، فاقد قلب، فاقد خوی زنانگی و بالاخره فاقد روح بود. یکبار بزنی گفته بود شما زنها قلب ندارید وزن پر خاش کنان بسوی چپ سینه خود اشاره کرده و گفته بود قلب من اینجاست آنوقت او مثل آورده بود که بسیاری از بازرگانان سرمایه‌های خود را در بانک می‌گذارند و از آن استفاده نمیکنند توهم قلب داری ولی آنرا بکار نمیاندازی!

نمی‌توانست عاشق این زن‌ها باشد این زن‌ها مجسمه بودند و احساسات او بت پرستی را ممنوع می‌کرد. این زن‌ها معنی عشق را نمی‌دانستند و برای عاشق یا معشوق خود ارزشی قائل نمی‌شدند، گذشته از احساس برابری که آنها را از تسلیم ممانعت می‌کرد حس دیگری بر بی‌لطفی و برودت آنها می‌افزود و آن پول پرستی بود. چشم آنها دنبال پول بود، برای پول می‌مردند، برای پول میکشیدند، برای پول حسادت می‌ورزیدند، برای پول خود را می‌فروختند. هیچ چیز در نظر آنها بالاتر و بهتر از پول نبود. عشق بی‌پول تنها عشقی بود که می‌شناختند و در راه این عشق بمعنای واقعی فداکار بودند یعنی از همه چیز می‌گذشتند. پول آنقدر قوی بود که آنها را که از تسلیم می‌گریختند به تسلیم وادار می‌ساخت چشم آنها را پرده‌پول چنان می‌بست که پرده‌ها از نشان می‌ریخت..... او بارها آزمایش کرده بود کوشیده بود که يك زن را فقط بعنوان نمونه بدون پول بدست آورد و همیشه تیرش بسنگ خورده بود. زن‌ها برابر مرد‌ها مرد بودند و فقط برابر پول شخصیت زنانگی خود را احراز می‌کردند اگر زنی لبخند می‌زد بوی پول شنیده بود، اگر زنی دعوتی را می‌پذیرفت شبهه‌ای نبود که بشکار پول می‌رود. زیبایی‌های این عنکبوت‌های ماده تار آنها و پول مگس آنها بود، تنها عنکبوت‌های پیر که تارشان را جوهر یائسگی سوزانده برد از شکار مگس چشم می‌پوشیدند و پول خود را برای شکار انداختن مرده‌های جوان بی‌مضایقه دور می‌ریختند.....

اما شکار عنکبوت‌های جوان هرگز عوض نمی‌شد نه تنها عوض نمی‌شد بلکه روز بروز تجربه نتیجه کامل آنرا آشکارتر می‌ساخت. بدیهی است که زن‌ها در خانه‌ها کار می‌کردند و برخلاف بسیاری از کشورهای در خانه حکم زینت داخلی یا ولوی سرخرمن را نداشتند ولی نسبت کار آنها با کار مردها که در خارج از خانه جان می‌کنند از زمین تا آسمان تفاوت داشت در ثروت شوهران خود بنحو مساوی شرکت داشتند و

مردهایشان بدون اجازه آنها آب نمی‌خوردند . سالها بود که مردها زندهای خود را بعنوان « باس » یعنی رئیس و همه‌کاره شناخته بودند . بتدریج در اجتماع زن از مرد هم جلوتر رفته بود . در بعضی ایالات شهادت او در محاکم مساوی با شهادت دو مرد بود . بالای حرف او نمیشد حرفی زد اگر در ترن یا استریت کارجا نبود و مرد نجیب یا نانجیبی جایش را بآنها که سر پا ایستاده بودند تعارف میکرد بهرک غیرتشان بر میخورد و آتشی میشدند . اینها زن نبودند مرد هم نبودند . موجودات عجیب و غریبی بودند که با زیباییهای طبیعی و مصنوعی مظلوم و معصوم جلوه میکردند و در بطونشان حرص به تفوق حرص به پول دیوی زشت و بدکار آفریده بود با اینهمه او یکبار عاشق شده بود یا تصور کرده بود که عاشق شده است شبی به بالتیمور رفته بود

در بالتیمور جنده ها آزاد بودند زیرا که يك بندر بود يك بندر بزرگ که کشتی بسیاری از کشورها را بخود راه میداد، يك بندر که در خیابانهای آن آدمهای جوان و پیر ملل مختلف دیده میشدند . در این بندر بزرگ که روزی شاهد دفاع دلیرانه مردان آمریکا برابر غاصبین بود، در این بندر که هنوز مسکن موقت ژنرال لافایت را بر سر سیاحان میکشیدند زنهای آمریکا اموال جنسی خود را بیدریغ در اختیار غاصبین موقت میگذاشتند .

خیابان اصلی شهر از بارها و نایت کلابها لبریز بود و در این لانهها چشمه جوشان نوشهدنیهای الکلی هرگز خشک نمیشد زنها بردها مشروب میدادند تا آنها را بهتر بدوشند .

شبی در بار « زرد » چشمش بزن جوانی افتاد ، زنی که بیش از نوزده سال نداشت و سادگی قیافه اش نشان میداد که تازه کار است . زن از او مشروبی خواست و او بی چون و چرا تقاضایش را اجابت کرد .

زن کنار او نشست و تنه گرم خود را با او تکیه داد .
از جوانی و نشاط زن چنان متلذذ بود که متوجه گذشتن وقت
نشد . همینکه دربان بار موعده اختتام کار را اعلام کرد زن بازوی خود را
باو داد و باتفاق از پله هائیکه بطبقه تختانی میرفت پائین رفتند .
آنجا يك باشگاه شبانه خصوصی بود . وسط صحنه زن بلند قدی میرقصید
و ضمن رقص بتدریج لباسهای خود را می کند . البته لباس های او عبارت از دو گل
مصنوعی بود که نوک پستانهایش را می پوشاند و يك مثلث كوچك که با كمك بند نايلان
نامرئی پوشش قسمت تختانی بدن بود و يك جفت دستکش ساق بلند
که تا آرنجها میرسید و يکروپوش دراز که حائل آن بند سیاهی بود که
دورگردن گره می خورد .

مردی کنار صحنه نشسته بود و با صدای زننده تماشاچیان را به
تشویق رقص دعوت میکرد اما تماشاچیان آنقدر سرشان گرم بود که نه
بفریادهای او و نه برقص رقص توجهی داشتند .
با دخترک در انتهای پیشخوان بار نشسته و نوشابه ای خواستند .
در چشمان دخترک دنبال چیزی میگشت که نمی یافت . حالا رقص جای
خود را به خواننده داده بود .

بموسیقی علاقه وافر داشت، تنها موسیقی بود که لباس خستگی
را از تن او میکند . تنها موسیقی بود که در بدن تکیه و اعصاب خفته
او روح و جنبش میدمید ولی فاكتوربول چنان در هنر تاثیر کرده بود
که موسیقی هم مانند سائر چیزها مسخ شده و صورت اصلی خود را از
دست داده بود . موسیقی بصورت وحشیانه ای تغییر کرده بود ، آهنگها
از کشورهای دور از میان ملل های عقب مانده و گاه از دل جنگلهای
آفریقا بیرون می آمد ولی در آوازهها آنجا که جای عشق بود ، آنجا که جای
پرواز احساس و تمایل بود عالیجناب پول نزول اجلال میکرد . در این

آواژها بارها شنیده بود که ماه مثل يك ميليون دلار میدرخشد یا بدن او یکمیلیون دلار میارزد یادیدگان خود را یکمیلیون دلار بیمه کرده بود . پول هنر را تخریب کرده بود ، پول زن را فاسد کرده بود و ناگهان متوجه شد که آنچه را فکر میکرد است به زبان آورده زیرا دخترک باچشمانی که آثار تعجب در آن آشکار بود او را نگاه میکرد . وقتیکه اوساکت شد دخترک از کنار او برخاست و بگوشه باهگاه میان مشتریان دیگر رفت روی صحنه زن سیاه پوستی که یکمیلیون دلار پستان داشت همراه بارقص تند و مهیجی آواز مستهجنی رازمزمه میکرد :

دختر من شش سال دارد

ولی معدن حقه بازی است

دیشب تا نصف شب خوابش نمیبرد

گفتم عسل من چرا نمیخوابی

شیر میخواهی ؟ گوشت میخواهی ؟

نه نه نه نه

پس چه میخواهی ؟

چراغ را خاموش کن

میخواهم ببینم دیشب با پدرم چه میکردی ؟

دیشب تا نصف شب دختر شش ساله من

که معدن حقه بازی است نمی خوابید

گفتم عسل من چه میخواهی

بستنی میخواهی ؟ چس فیل میخواهی ؟

نه نه نه نه

چراغ را خاموش کن میخواهم ببینم دیشب به پدرم چه دادی !

اطرافیان او که با شتاب کپلاسهای مشروب خود را بالامیانداختند

با صدای بلند میخندیدند ولی او با همان قیافه سرد و آرام و بانگ

بی تفاوت برجستگیهای اندام سیاه پوست ماده را مساحی می‌کرد .
از نشستن در این باشگاه شبانه ، از نگاه کردن باین رقصهای دیوانه‌وار
وازگوش دادن به این آوازهای مبتذل ، ازدیدن مردها و زنهای ماشینی
که تفریحشان هم ماشینی بود نه لذت میبردند بدش می‌آمد. در این باشگاه
شبانه ناظر بی‌طرفی بود که نه به قصد بهره برداری اترفیحات دیگران
بلکه به قصد چسبانیدن خود به آنها، تبعیت از آنها و به عبارت دیگر
هم رنگ شدن با جماعت حضور می‌یافت. ازدود بدبوی سیگارهای مختلف
که مردها و زنهای را در ابرخاکستری رنگ فرو برده بود معذب بود
ولی عادت کرده بود که هیچ عنایبی را برو نیاورد . از عربده های
مستانه با آنکه خود هم مست بود تعجب میکرد مردها و گاه زنهای بد-
کاره برای خواننده سیاه پوست پامنبری میکردند و برگردانها را با اتفاق
او به آواز ناهنجاری میخواندند . اینها غیرطبیعی و طبیعا ناراحت کننده
بود ولی عوامل دیگر تا اندازه ای این ناراحتی و هذاب را از لوح
خاطر می زدود .

دیدن عروسک‌هاییکه با آرایش غلیظ در آغوش زربنه ها فرو
رفته و با قرهای شتری روی صحنه پایکوبی میکردند ، مادینه‌هاییکه
سروبر ترا باجواهرات مصنوعی آرایش داده و گیسوان فرخورده را روی
پوستهای مینک که بقیمت يك شب بغل خوابی بدست می‌آمد یا اسب
آبی افشاندند بودند، فاحشه‌هاییکه لنگهای دراز را با جورابهای توری
مثلا پوشانده بودند بمحیط رنگ تیمارستان میداد و جالب بود .

غرق این عوالم سنگینی دستی را برشانه خود احساس کرد
دستی نرم ولطیف بود و این نرمی و لطافت که همچنان رودی در مرداب
آستین های بلند و سیاه رنگ فرو میرفت همه جا زیر پیراهن خوش
دوخت گسترش می یافت تا بار دیگر از یقه کشاد بیرون آید و بر کردن

شکلی و چهره مطبوعی جریان یابد. زنی کنار او ایستاده بود که با چشمان درشت ولی نیم‌خفته او را بربرنگاه میکرد. موهای زن آشفته بود مثل اینکه از زیر نوازش وحشیانه‌ای بیرون آمده بود. لبها به اندازه کافی رنگ نداشت، آنچه بر لبهای گوشت دار زن باقیمانده بود ته‌مانده یک بوسه یا چند بوسه بود، گوشه‌های کوچک زن را دو حلقه طلائی بزرگ و سنگین زحمت میداد.

بایک نظر همه اینها را دید و تشخیص داد که بایک زیبایی نادر و برونده است.

زن برای آغاز آشنائی همان مقدمه را بکار برد که زنهای بار بکار می‌برند (برای من مشروبی بخر) همیشه با امید آنکه نتیجه آزمایش با نتایجی که قبلاً بدست آمده بود متفاوت باشد اطاعت میکرد ولی این بار تحت سیطره مرموزی مقاومت کرد و بی‌پروا و صریح پرسید برای چه؟ وزن صریحتر از او جواب داد برای آنکه این مملکت را و مردمانش را فراموش کنم!

زن چنانکه گویی بر آتش فروزانی آب می‌پاشد گیلاس مشروب خود را خالی کرد و بدون مقدمه گفت من از این زن‌ها نیستم شوهر من تا چند دقیقه پیش با من بود.

– تو کجائی هستی؟

.. مکزیک. مگر از قیافه من متوجه نشدی؟

– اینجا چه میکنی؟

– شوهر من اهل اکلاهما است..... قسمت اعظم تصفیه خانه

هرکت کنتانینتال در پونکاسیتی مال اوست. ما اینک ماه عسلمان را میگذرانیم اما البته تازه ازدواج نکرده ایم سه سال است..... کارهای زیاد شوهرم اجازه نمیداد که بمه عسل برویم..... برای

مبارزه بادولت مكزيك دركار ملي كردن صنعت نفت به مكزيك آمده بود و چون دید که باید دست از پا درازتر برگردد شاید برای تلافی شکست مرا به‌تور انداخت برابر تقاضای او یکماه مقاومت کردم زیرا عاشق يك گاو باز اسپانیایی بودم که به مكزيكوسیتی آمده بود و بیشتر دخترها بدون آنکه برویشان بیاورند عاشقش بودند این گاو باز آدم خشنی بود ... تصور میکنم همه گاو بازها همین طور باشند .

مرد شانه خود را از روی بی‌اعتنائی بالا انداخت صحبت‌زن برای او جالب نبود اما چهره زن دیدنی و تماشایی بود، سکوتش زن را ناراحت کرد و بسردی پرسید تو چرا حرف نمیزنی ؟ این‌صورت دراز چیست که ساخته ای ؟

- گوش میدهم بملاوه چیزی ندارم که بگویم .

- چگونه میشود که آدم چیزی نداشته باشد بگوید .

بین از صورت من خورش می‌آید ؟ اگر رنگ من تیره است برای آنست که خون‌هندی و شاید خون عرب دارم همه اسپانیاییها خون عرب دارند .

مرد برای نخستین بار تبسمی کرد .

- امشب شوهرم را با هزار زحمت اینجا آوردم با او گفتم که در این باشگاه زنهای مکرکی میزنند و میخوانند وقتیکه اینجا آمدیم و چشمش بزنها سیاه افتاد از کوره در رفت و مرا بیاد فحش‌گرفتی شوهرم مثل بیشتر هموطن هایش از سیاه‌ها متنفر است، در اکلاهما سفیدها و سیاه‌ها با هم نمی‌جوهند و از هم فاصله میگیرند حتی خلائایشان از هم جداست من از این اختلافات نژادی رنج میبرم تو چگونه ؟

مرد از خیلی چیزهای دیگر رنج میبرد .

- اما شوهرم هر وقت توی کوچه سیاهی را می‌بیند رویش را

بر میگرداند. از آنهاست که عقیده دارد خدا بهتر از ابراهام لینکلن فهمیده از همه مضحك تر مثل اکثر هم ولایتیهایش هر وقت که بدشانسی میآورد با یکزن سیاه طرف میشود و ایمان دارد که خوابیدن با زنهای سیاه شانس آدم را عوض میکنند . خلاصه همینکه سیاه ها را اینجا دید دست مرا کشید که برویم اما من مقاومت کردم و او سماجت کرد که برویم موهایم را کشید وقتیکه مشروب می نوشد بیچاره نمی فهمد که چه میکند ، از سیاههای افریقائی هم وحشی تر میشود .

در قبال سکوت مرد از صحبت باز ماند چشمان درشت خود را به چشمان درشت او دوخت . قیافه مرد سرد و تاریک بود دست او را لمس کرد و به آرامی گفت اسم من بنیتاست . اسم تو چیست ؟
مرد جوابی نداد فکر میکرد بنیتا (زیبا) برای این زن اسم با مسمائی است .

- تو اهل کجا هستی؟ فکر نمیکنم امریکائی باشی، اهل ایتالیا اسپانیا یا ال سالوادور نیستی ؟
بگو بینم اسپانیولی حرف نمیزنی ؟
و او آنشب پس از سه ساعت راه پیمائی سریع از بالیه و ربه نیویورک با بنیتا در هتل دیکسی واقع در کوچه چهل و دوم بزبان بین المللی صحبت کرده بود

یکهفته تمام بنیتا شوهر خود را فراموش کرده بود . زن در آغوش او کانون حرارت و شهوت بود و روح و جسم او را میسوزانید. سوزشی که آمیخته باحظ ولذت بود وقتیکه لبهای کلفت بنیتا را میبوسید طعم بوسه اعصابش را تخدیر میکرد، وقتیکه با آن موهای آشفته که آشفتهگی بهترین آرایش آن بود بازی میکرد شبهای تاریک و پرستاره وطن خود را به خاطر میآورد وقتی که سر

خود را برسینه سفت و برجسته بنیتا میگذاشت آرامشی را که برشن‌های گرم میامی احساس کرده بود بازمی یافت ، وقتیکه زن دست نرم خود را بردست خشن او که پوشیده از موهای نرم سیاه بود میگذاشت دو وجود بهم متصل میشدند .

مرد در دنیای آدم‌های ماشینی زنی یافته بود که از او پول وجواهر نمیخواست، تنها محبت و نوازش میخواست ولی در این نوازش که آمیخته با بوسه‌های آتشین بود حدی را در نظر میگرفت و تجاوز از آن را اجازه نمیداد .

تنها در نخستین شب آشنائی مستی و بیخودی و شاید حس انتقام سدها را شکسته و موانع را از پیش برداشته و با ناچیز نشان داده بود زن می‌پنداشت که اگر روابط فیزیکی بیش از اندازه لازم توسعه یابد به عشق مردی که زندگی او را دگرگون ساخته بود خدشه وارد خواهد شد، درحالی‌که مرد تشنه روابط عمیق تری بود و یقین داشت اگر سالها بگذرد و با بنیتا باشد ، شبها و روزهای پی‌درپی فقط با او و متعلق به او باشد، هرگز از بوسه‌های گرم زن بی‌نیاز نخواهد شد . میدانست که تمام زندگی را میتواند با او در هر جای دنیا بگذراند و بنیتا را مرکز افکار و احساسات خود قرار دهد .

وقتیکه در کنار بنیتا بود مثل دقائقی که از او دور می‌ماند فقط فکر او را میکرد . این عشق که بدون مقدمه آغاز شده بود یا مقدمه آن تا اندازه‌ای غیر طبیعی بود درخت زندگی را با ماجرای لذت-بخشی پیوند کرده بود، ماجرائی که نظیر آنرا در کتابهای نویسندگان رمانتیک میتوان خواند . وقتیکه زن در آغوش او از خود بیخود میشد و در عین بیخودی برای احتراز از تسلیم معشوق را از خود میرانسه سراپای مرد را سوزشی که احساس آن خوشایند بود فرا میگرفت و برای

جدید این سوزش کوشش خود را برای بیخود ساختن معشوقه آغاز
میکرد .

در این یکپخته مرد وزن دنیای خارج را فراموش کرده بودند ،
دنیای آنها اطاق شماره ۵۳۰ هتل دیکسی بود .
در این اطاق بستر مثل موهای زن مکزیکسی آشفته میماند

بطریهای مشروب نیمه خالی روی میز دیده میشد . مرد در عالم دیداری
که برای او تازگی داشت زندگی میکرد و در وجود بنیتا لذت
تازه ای می یافت ، ساعتها در چشم او خیره میشد و کمتر سخن میگفت
شگفت آن بود که از گذشته و آینده صحبتی در میان نمیآورد . مرد
ستایش گراین بت سوزان شده بود و همچنان که شاعری معشوقه را
توصیف می کند نکاتی را که از زیبایی زن در می یافت در گوشش فرو
میخواند و زن با اشتیاق لبهایی را که حامل پیامهای قلبی یا نفسانی
بود میبوسید .

بارها بخاطر مرد رسیده بود که با سوزنی که هنگام عمل
پارگی ها را میدوخت زن را بخود بدوزد یا در بدن خود جای دهد
و بهمین سبب شبها دستها و پاهای خود را بر بدن برهنه زن که چون
کوره مشتعل از تب و عشق شهوت میسوخت می پیچید . گاه هنگام خواب
می پنداشت که بنیتا در کنار او نخفته است ، سراسیمه از خواب می پرید
و چون زنا در آغوش خود می یافت چنبر دستها و پاها را استوار میکرد
و موهای بنیتا را آهسته آهسته میجوید . همچون مسافری که پس از
سالها اقامت در شمالی ترین نقاط مسکونی آلاسکانا گه-ان از کالیفرنیا
سردر آورده باشد از زندگی سرد و خاموش زندگی گرم و محرک
رسیده بود و تصور آنکه این زندگانی را پایانی است مضطربش میساخت .
دوران طولانی تنهایی نمیبایستی تجدید میشد . بخاطر آوردن

آن شبها که روی بدنهای سرد و خاموش غلط میخورد، بخاطر آوردن آن بوسه‌های بی حرارت و بی تزارت که از لبهای یخ‌کرده زنهای بدکار یا بیکار گرفته بود، بخاطر آوردن آن رقصهای تند که پیروی از آنرا برای پیدا کردن جفت تحمل کرده بود، بخاطر آوردن آن سیگارهای معطر که پی در پی کشیده بود، بخاطر آوردن آن سگ‌دوی‌ها که لازمه زندگی بود و اندارش میکرد بنیتا را بیشتر و گرمتر بخود بفشارد و چشمه‌هایی که گاه بنحو غیر ارادی بگذشته‌های یکنواخت و رنج‌آور خیره میشد بیشتر و عمیق‌تر بچشمان بنیتا که دریای احساس و بنیتا بود بدوزد .

بنیتا نیز سرشار از محبت او بود . مرد زیبا نبود موه‌های پیچیده نوجوانانرا نداشت ولی سخنان شیرین و شاعرانه او بهمراه چشمان زیبا و سیاه که نگاه ژرف و سوزان داشت زنرا واله او میساخت. وقتیکه زن او را با سایر مسافرین کاروانسرای هوس مقایسه میکرد در میان قلدریها و حرکات وحشیانه و شهوات سوزان رزود گذر آنها و نرمی و لطافت و حرارت نوازشهای عاشقانه این يك تفاوتی عظیم می‌یافت آستانه قلب خود را برای پذیرفتن این عشق شیرین آماده مینمود و چون در آغوش امیرفت چنان خود و عوالم مربوط بزندگی زناشویی را فراموش میکرد که با صراحت و شجاعت میگفت که من مال توام ، فقط مال تو .

خارج از هتل دیکسی مردها و زنهاییکه احساسات و روح خود را کم کرده و ژرفنای بدبختی را درك نمی‌کردند ، بجای آنکه لحظه ای بعقب نگاه کنند، بجای آنکه در جستجوی آسایش باشند نگران آینده بریشانی بودند، آینده‌ای که حکومت ماشین را بیش از پیش تصدیق و تأیید میکرد ، آینده‌ای که از انسان موجودی فاقد قلب و سرشار

• سیاه پوست در لباس سفید میز چرخدار غذا را بداخل اطاق هدایت
میگرد •

بنیتا با ملاحظی که خاص او بود سر بطری را میگشود و مرد
که در زندگی گذشته خود از میکساری و مستی بیزار بود در کنار او
که نیاز فراوان به فراموشی و نسیان داشت احتراز از مشروب را
فراموش میگرد • وقتی که نخستین ساغر را از دست لطیف ساقی
میگرفت و پوست سفید و مرمرین او را با بوسه های فراوان می پوشید
ترانه های خیام در گوشش طنینی مطبوع و ملایم میانداخت

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر

باغ طربت به سبزه آراسته گیر

وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم

بنشسته و بامداد برخاسته گیر

این ترانه اورا بر دوش خیال مینشانند و از آن اطاق که خلوت

يك عشق وحشی بود بیرونش میبرد • بنیتا که از دیدگان ثابت
او خیالش را میخوانند و استنباط آنکه اندیشه محبوب از دامنه تصور
او بیرون رفته است بقرارش میساخت سر خود را برشانه او میگذاشت
و آهسته زمزمه میگرد : کجایی ؟

و جواب مرد ترجمه دلچسب همین رباعی بود •

گناه شانه های برهنه بنیتا را با شامپانی می شست و بازبان و

دهان بخيال خود می خشکاند • هنوز جرعه های نخستین صراحی در

دهانش بود که بنیتا را بر زانو می نشاند و بتدریج در عالم مستی

و فراموشی از دست میرفت • بنیتا میکوشید که بیش از پیش محبوب

خود را دیوانه و شیدا سازد و چون مرد دست او را که پیمانهای

از مشروب بر آن میدرخشید پس میزد می خندید و مثل هر شب میگفت :
« مست آن نیست که از زمین به تنهایی بر خیزد و باز بنوشد
مست آنستکه از پا درآید و قدرت برخاستن و نوشیدن نداشته باشد »
مرد این شعر مبتذل را بارها شنیده بود ولی باز هم شنیدن
آن از دهان بنیتا برایش تازگی داشت .

تحاشی بنیتا از تسلیم داستان « مرد و بازبچه او را » که سالها
پیش خوانده بود بخاطرش میآورد . دختری باکره که مردی را بازی
میداد . مردی نجیب که تمام زندگی خود را وقف او کرده بود و بدون
او از زندگی مجلل وهم آغوشی بازنهای زیبا تراز او متنفر بود .
درحالیکه دخترک برابرچشمان او درآغوش ملوانان کثیف و بد خو فرو
میرفت و لبهائی را که از زیر لبان او میگریزاند بوسه گاه مردانی
میساخت که از بندری بیدردیگر میرفتند و درمیان بوسه هائیکه از
لبان او میگریفتند با بوسه هائیکه از لبان فواحش مختلف گرفته بودند
تفاوتی نمیدیدند .

آیا بنیتا فاحشه بود ؟ آیا داستانی را که شب اول بازگفته بود
از خود ساخته بود ؟ از ادامه روابط با او چه قصدی داشت و هدف او
درتحاشی از تسلیم چه بود ؟ آیا این زن اصلا مکزیکی بود یا بلهجه
خود را بلهجه مکزیکی ها شبیه میکرد ؟ مرد زنهای شبیه بماتاها را
زیاد دیده بود . زنهاییکه شخصیت واقعی خود را در پرده می پوشانند
و بجای آنکه خصوصیات اخلاقی خود را بر چهره منعکس کنند و با رفتار
خویش منطبق سازند از وجود خود زنی دیگر می آفرینند و گاه در
شخصیت دوم خود غرق میشوند .

اگر این زن شوهر داشت و شوهر او يك متمول اکلاهائی بود

در کنار او آنهم برای چند روز در هتلی که مخصوص پندیرائی-
جفت‌های نامشروع بود چه میکرد ؟

بارها باین هتل آمده بود و مشخصات آنرا بخوبی میدانست -
دفتر دار هتل برخلاف سائر مسافرخانه‌ها اسم و رسم کسی را نمی‌پرسید
و اگر می‌پرسید برای اثبات صحت و سقم مدارك و گذرنامه نمی‌خواست
با زنهای مختلف آمده و آنها را همسر خود معرفی کرده بودند . . .
بنیتا را هم شب اول همسر خود معرفی کرده بود و حالا آرزو میکرد
که کاش این دروغ واقعیت داشت و بنیتامال او بود ، برای همیشه
مال او بود . بنیتا هرچه بود معشوقه او بود ، او را ستایش میکرد
و دوری از او را غیز ممکن می‌پنداشت . هشتمین شب زندگی شکفت
آنان بود که بنیتا مست‌تر از هر شب زیبایی‌های خود را آشکار
ساخت و بار گفت :

- من که یکبار جسم خود را بتو تسلیم کرده‌ام اینک روح و
جسم خود را بتو تسلیم میکنم .

اطاق شماره ۵۳۰ هنوز تاریك بود که از خواب پرید ، خوابی
وحشتناك دیده بود ، جدال یا يك اکتوپوس .

دستها و پاهای خود را که هر شب بر بدن بنیتا می‌پیچید
آزاد یافت . کوشید که طعمه خود را بار دیگر بدست آورد ولی
بنیتا در بستر نبود . در اطاق هم نبود .

روی میز پای تخت خواب کاغذی بمرد چشمك زد

وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم

بنشسته و بامداد برخاسته گیر

یکی دو روز گیج و دیوانه و پریشان بود . در کوچه‌های

شلوغ سی و چهار و چهل دو پرسه میزد و بالا و پائین میرفت، شاید
بکلیه بارهای مانها تان سری زد و در بسیاری از آنها مشروبسی
نوشید. ساعتها در ایستگاه پنسیلوانیا بزنها و دخترها خیره شد.
یکشنبه روز در ساب وی «راه آهن زیر زمینی» از يك سر شهر
بسر دیگر شهر رفت و ترن عوض کرد، هر بار که زنی را با گیسوان
سیاه دید قلبش فرو ریخت. هر دفعه که لباسی شبیه لباس بنیتا
دید پیش رفت و چون زن دیگری را یافت بنومیدی اجازه داد که
وجودش را تسخیر کند. در شهری که ده میلیون نفر زندگی میکردند
مسافرت بکره مریخ آسانتر از پیدا کردن زنی بود که فقط نام خود را
با او گفته بود. در این شهر زنها زیاد بودند. زیادتر از مردها
بودند. همه آنها یا اکثریت قریب باتفاق آنها زیبا بودند. موی سیاه
مثل موی طلائی فراوان بود. همه ساق پای متناسب و هیکل ورزیده
داشتند. همه دنبال پول و جلال میدویدند. همه بوی صابون لوکس و
پالمولیو میدادند. پاشنه کفش بسیاری از آنها کوتاه بود. بیشتر
شان پستان مصنوعی داشتند. در خیابانها شق شق راه میرفتند
و بروسکهای خیمه شب بازی بیشتر شباهت داشتند. میان آنها کمتر زنی بود
که جنسیت خود را بخاطر داشته باشد. مردها از آنها میترسیدند و فاصله
میگرفتند. زیرا آنها قادر متعال بودند. شهر ظاهراً بدست مردهائی اداره
میشد که در اطاقهای مجلل وال استریت معاملات کلان میکردند و سرمایه
های خود را در استاک اکسچنج بخطر میانداختند ولی باطنا سرنخ بدست زنها
یا مترسها یشان بود که بدون اندک درد سری در سرمایه مرد
متساویا شرکت داشتند. ظهر منشیهای زیبا باعجله از دفاترشان بیرون
میآمدند تا سرپا ساندویچی ببلعند یا در کافتریا دنبال هم صف ببندند
و با شتاب غذا را نجویده فرو بدهند. میان این زنها میلولید

جستجو میکرد. عوضی میگرفت، معذرت میخواست، تنه میزد تنه میخورد و گم شده خود را نمی یافت از بس زنها را نگاه کرده، البته دزدانه نگاه کرده بود، چشمانش لوچ شده بود. ریش را دوسه روز تراشیده بود. شبها در اطاق ۵۳۰ هتل دیکسی پشت هم بط-ریهای مش-روب را خالی میکرد و بخمال بنیتا روی بستر می غلطید. نزدیک سحر از خستگی خوابش میبرد و خواب او را میدید، خواب آن زن مرموز را میدید، خواب آن هیکل برهنه را میدید که از ستاره های آسمان بمراتب خوشگل تر بود خواب آن موهای آشفته و سیاه را میدید، خواب آن پوست لطیف را میدید، خواب آن لبهای بوسه خواه را میدید، خواب آن گردن بلند را، خواب آن زیباییها را، که حالا بهتر و بیشتر درک میکرد و نکته بنکته درمی میافت میدید و در خواب میگریست، استغاثه میکرد، التماس میکرد ولی بنیتا رفته بود بنیتا رفته بود و از خود بجای هرگونه نشان آتش سوزنده بجای نهاده بود، آتشی که برابر آن هیچگونه مشغولیتی روح و جسم را از سوختن نجات نمیداد. عنکبوت عشق تارهای خود را همه جا در زوایای فکر و روح او گسترده بود، خونس را میخورد، بدنش را سوهان میزد و اعصابش را در رخوتی عذاب بخش فرو میبرد.

با اینهمه پریشانی اودیری نپائید، ماشین زندگی آنقدر سریع حرکت میکرد که او را بدنبال خود کشید. زندگی او را چون باری که هنگام حمل روی زمین کشیده شود و به درو دیوار و سنگلاخ بخورد بدنبال خود کشید

آنقدر خسته بود که از هیچ چیز حتی فکر بنیتا هم لذت نمیبرد. احساس میکرد که حکومت بر اعصاب خود را از دست داده، چشمهای

قرمزش که پلك های آن بلندتر خواب آویزان شده بود بگلدان بزرگ چینی خیره بود ولی حواسش جای دیگری بود ، های دیگری که برای شخص او هم نا مفهوم بود .

ده سال پیش وطن را ترك گفته بود . از میان فقیر و بیچاره ها که در خیابانهای پرگ-رد و خاك و كثیف دنبال رزق و روزی میدویدند و در چشمانشان پاس و درماندگی خوانده میشد بیرون آمده بود. آدم - های کشور او در لجن زاری که خود بوجود آورده بودند غوطه میزدند . زندگی برای طبقه فقیر و متوسط از شکم شروع و بشکم ختم میشد ولی برای طبقه عالی تازیرشکم ادامه می یافت. بقول روزنامه ها که آزادی خود را بدست آورده بودند هرج و مرج در تمام شئون کشور رخنه کرده بود و باز هم بقول آنها طبقه حاکمه میزدید - قضاات رشوه می گرفتند ، و کلا جواز میخواستند ، آنها که زن خوشگل داشتند مدیر کل میشدند ، ارتقاء مخصوص کارمندان بود که راه و چاه دزدی مخفیانه را میدانستند و سهم بالادستان خود را با رعایت انصاف و عدالت می پرداختند خلاصه نمك گندیده بود

و آب گندیده از جوی ما میگذشت و تازه برای همین آب مردم جنوب شهر سر و کله هم را میشکستند تا آب انبار هایشان را پر کنند. در زمستان برهنه ها و گرسنه ها در کوچه ها جان میسپردند. جلوی دکانهای نانوائی از سرو کول هم بالا میرفتند و برای يك کف دست نان سفت و سیاه مجیز شاطر و ترازودار را میگفتند و با اینهمه گرفتاری توی خیابانهای مرکزی دنبال هم ردیف میشدند و بفرانگولنت میفرستادند رشته ها کسبخته بود ، ماشینها خوابیده بود ، گندم نبود ، گوشت و تخم مرغ اکسیر اعظم شده بود ، امنیت نبود جنون اجتماع -ی را بیمار کرده

بود، نمیدانستند چه میخواهند و نمیدانستند چه میکنند، در دل مردم جایی برای امید نمانده بود و با اینهمه سیاست بافی و دخالت در امور غیر مربوط به شغل، مشغولیت همه مردم شده بود و سر همه از پیر و جوان شاگرد مدرسه ابتدائی، گدا، بقال، قصاب، زن و مرد بوی قرمه-سبزی میداد.

تربیت و طبیعت باو میگفت که راهنمای هم وطنان خود باشد دردها را تسکین دهد، بر زخمها مرهم گذارد، برهنه را بپوشاند در میان آنها زندگی کند تا عقده‌ها را بگشاید آنچه را در مدرسه آموخته بکار بندد ولی احساس کرد که یک دست صدا ندارد، از یک فرد کاری بر نمی‌آید، وقتیکه بیمار از بیماری خود لذت میبرد وقتیکه گرسنه روزه میگیرد وقتیکه تشنه از نوشیدن آب استنکاف میکند خدا هم با همه قدرت و خطا پوشی کمک و استعانت را بیفایده و بی نتیجه می‌بیند.

در مدرسه شاگرد خوبی بود زحمت میکشید از دانستن مسائلی که پیش از آن نمیدانست احساس لذت میکرد وقتیکه بدانشکده طب رفت حرارت درونش افزایش یافت در سالن تشریح روزها و شبها روی میزهای پوشیده از نمش خم میشد و با دقت و پشتکار نسوج و اعصاب و رگ‌ها را میبرد و میکاوید. رشته تحصیل خود را بخاطر خدمت بمردم انتخاب کرده بود، از اینکه میرزا قلمدان و پشت میز نشین بشود ناراحت بود داش میخواست که در میان مردم و بخاطر مردم زندگی کند. باری بردوش دیگران نباشد بلکه از دوش دیگران باری بردارد. طب را برای خدمت بمردم انتخاب کرده بود، مردمیکه از بیماریهای ساده میمردند، مردمیکه بچه‌های مردای و زردنبو داشتند، بچه‌هاییکه پیش از رسیدن بهشت - سالگی سرخک و مخملک و سیاه سرفه و آبله مرغان و خروسک میگرفتند

و بسیاری از آنها تقریباً پیش از آنکه بدنیا بیایند، پیش از آنکه بد -
 بختی‌های پدران و مادران خود را درک کنند می‌مردند، مردمیکه در جنگلها
 و مزارع برنج شمال از سل و مالاریا امان نداشتند و در جنوب با بیماری
 رشته و تراخم و سایر بیماریها دست بگریبان بودند، مردمیکه در بلوچستان
 مثل کوسفند و گاو بچرا میرفتند و علف میخوردند، جوانهاییکه در آغاز
 دوران بلوغ بسیفلیس یا حد اقل سوزاک دچار میشدند دهاتیهاییکه در
 تمام عمر رنگ دکتر و دوا را ندیده بودند، خاله زنک ها و کلثوم -
 نه نه هاتی که دواهای ازمن در آورده را بخورد مردم میدادند، رمال ها
 و فال بینها و جنگیرها که از آب مرده شوی خانه گرفته تا شکل ماچه
 الاغ را برابر بهای گزاف به تیره روزانی مثل خود میفروختند
 سلمانی هائی که ختنه میکردند، دندان میکشیدند و رگ میزدند، آدمهای
 عجیب الخلقه ای که عجایب خلقت خود را در کرجه و بازار در معرض
 تماشای دیگران میگذاشتند، پژمرده ها افسرده ها زرده ها و مردنیها، حمالی
 که نزدیک خانه آنها چمباتمه روی زمین می نشست و بینی اش را خوره
 برده بود، قصابی که با دستهای پوشیده از زخم و کبزه بسته گوشت
 بز مردنی میفروخت، چشمهای تراخمی، سرهای کچل، صورت های آبله -
 ای یا سالکی. طب را برای خدمت آنها انتخاب کرده بود.

علاقه او بر رشته تحصیل روز بروز شدت می یافت. عاشق تحصیل خود
 بود. جوانها در سن او خوابانهای لاله زار و اسلامبول راگز میکردند
 دنبال فواش میافتادند، بدختر مدرسه ها کاغذ می نوشتند. پاردایان کاپیتان
 پسر پاردایان نوه پاردایان جزیره گنج و مزخرفات دیگر نویسنده گان
 مجهول الهویه را میخواندند، در حالی که تفریح واقعی او مطالعه
 کتابها و مجلات طبی بود. در این مطالعه غرق میشد و همه چیز و همه
 کس را فراموش میکرد. بتدریج علاقه جای خود را به آرزو داده بود

باکشور های خارجی مکاتبه میکرد تا تازه ترین کتب طبی و مجلات پزشکی را بدست آورد، در کتابخانه ملك نسخه های قدیمی ذخیره خوارزمشاه هی و آثار رازی و ابن سینا و اهوازی را مطالعه میکرد. برای درك اصطلاحات قدیمی عربی میخواند، يك لحظه از زندگی رامپل نمیگذاشت شبها تا وقتیکه سنگینی خواب را بر چشمان خود احساس کرده بود کتاب میخواند و یاد داشت میکرد و برای آنکه خواننده ها را با تجربه توأم کند صبحها به بیمارستان میرفت .

وقتیکه از دانشکده طب بیرون آمد بتمام معنی طبیب بود طبیبی که قدرت تشخیص و بصیرت استعلاج داشت . پایان نامه او جلب نظر استادان دانشکده را کرد زیرا که تمازگی داشت . يك پزشك خارج برای تسکین سرطان رحم روشی اختراع کرده بود و او این روش را کامل کرده و در موارد بسیار نتیجه مثبت و مفید گرفته بود. اجتماع عجیب مردمیکه دستخوش بازیهای سیاسی و ملامبه بازیگران خارجی بودند آتشی را که در نهاد او بود به برودت مبدل ساخت جوانها همه مثل او کم و بیش قصد خدمت داشتند بادلای پاك و سری فارغ از اندیشه های ناپاك مدرسه را ترك میگفتند تا بخیال خود گره ها را بگشایند موانع را از پیش بردارند و چرك عقب مانده گی را از چهره خود بزدایند، اما فساد آنقدر متراکم و غلیظ بود که آنانرا نیز فاسد میکرد . نخستین گام استوار آنانرا درلجن فرو میبرد آنها که کارآزاد انتخاب میکردند باناملائماتی از قبیل نا امنی، رقابت های نامشروع، بی اعتنائی مقامات دولتی و دیگر گونی های ناگهانی در قوانین و آئین نامه ها روبرو میشدند، آنها که در لانه های محدود سازمانهای دولتی آشیان میگزیدند با فریب و یا تشبثات، ارتشا، اختلاس و از همه بالاتر و موثرتر در فساد با کمی حقوق مواجه بودند، اگر روحشان قوی

بود مبارزه را فراموش و بهقاومت اکتفا میکردند . اگر نومیدی زودتر از موعد بسراغشان آمده و عینک بدبینی را بر دیدگانشان نشانده بود چاره از اعتماد بترياک و مشروبات الکلی می جستند .

در شهری که زادگاهش بود با کار شکنی های پیران دیر که حریفان تازه کار را پیازی نمیگرفتند روبرو شد . پزشکانی که بر - خلاف اصول اخلاقی حرفه خود دسته بندی های سیاسی و تجارتمی داشتند پزشکانی که دارو اختکار میکردند، پزشکانی که در مبارزه باترياک معتادین را به استعمال مرفین عادت میدادند، پزشکانیکه با دارو فروشها بند و بست داشتند، پزشکانیکه بیماران را چون گوی در خم چوگان حرفه خویش از مطبی بمطبی پرتاب میکردند، پزشکانی که بدرد وکالت و وزارت دچار میشدند و درمان بیماران خود را از خاطر میبردند .

از شهر بدهات رفت و با مخلوقات روبرو شد که در بحران مرض از پزشك و دارو رم میکردند و از طبیب حاذقی مانند او فاصله میگرفتند. آبی آمیخته با فضولات حیوانات مینوشیدند و در سوراخهایی که نام خانه داشت بامواشی خود حشردائمی داشتند، دارویی را که شفا دهنده بود پس میزدند و از جادو و جنبل که جنونشان را تزئید میکرد استقبال میکردند .

این مردم پیش از معالجه جسم محتاج بمعالجه روح بودند. دیوی درون آنان خفته بود، دیوی که سوقات اعراب، مغول ، افغانها و خارجیان دیگر بود. دیوی که خدای قحط و غلا، گرسنگی در بدری و بی خانمانی بود دیوی که شجاعت و صراحت را از آنان گرفته و قناعت و تقیه را بآنان حقه کرده بود، دیوی که در وجودشان درخت ترس و اضطراب نشانده و تنبلی را پرورانده بود ، دیوی که لب خند را از لبانشان زدوده و از

چشمانشان چشمه‌های دائمی اشك آفریده بود، دیوی که نشاط آنانرا
بجزا و موسیقی آنانرا بنوحه مبدل ساخته بود.

فهمید چرا در لوحه دانشکده‌ای که سالها خانه امید و مرکز
عشق و علاقه او بود در ذکر علم علم‌الادیان پیش از علم-
الابدان یاد شده است. فهمید تا صحنه خیال مردم از موهومات و
خرافات پاکیزه نباشد کوشش در بهبود تن بیماران بی نتیجه است
فهمید که نژاد مخلوطی که ریا و چاپلوسی را در اثر حملات متعدد
و جنگهای خانمانسوز مغول‌فرا گرفته و ترس و اضطراب جانشین‌شهامت
و کوشش پدران او شده است بیش از نیاز به معالجه جسم نیازمند معالجه
روح است.

این پیش بینی فردوسی را بصورت کامل پیش نظر دیده بود.
از ایران و ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود سخن‌ها بگردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند بکوشند و کوشش بدشمن دهند
زبان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
برای فرار از نژاد مخلوط به نژاد دیگری رو کرده بود

سیگار دیگری آتش زد و برخاست. هنوز چراغها را خاموش
نکرده بود که زنك زننده تلفن اعصابش را ناراحت کرد. گوشی را
برداشت. صدای آشنائی گفت: دکتر. حال خوب نیست
اصراری نداشت که بقیه‌اش را بشنود. سیگار را نیمه تمام
خاموش کرد و چند دقیقه بعد درخانه بیمار بود.

بیمار يك زن چینی بود بکزن چینی با زیبایی غیر عادی،
پیشانی بلند، چشمهای کشیده، گونه‌های برآمده. زیبایی او از مدت

ها پیش نظر دکتر را جلب کرده بود .

این زیبایی را دیده بود ، متوجه شده بود . عاشق این زن نبود هرگز اندیشه تصرف او از خاطرش نگذشته بود . این زن در نظر او شبیه بیک پرده نقاشی بود . شبیه بنقاشی های چین . بسا همان ریزه کاریها و نازک کاریها . اولین باری که او را دیده بود « يك منظره از برف » کار يك نقاش مجهول چینی در دوره مینگ بیادش آمده بود . چشمان زن آرامش رودخانه و پیشانی او عظمت کوهی را داشت که در این پرده نشان داده میشد . زن سادگی و اصالت ظاهری خود را با وجود ازدواج با يك خارجی حفظ کرده بود ، مثل همان نقاشی های دوره مینگ که کوچکترین اثری از هنر های دیگر در آن نمایان نیست . لباس اولباسی بومی بود . از آرایش تند و غلیظ گریزان بود . صوت مهتابی رنگش را رنگ زننده غازه و سرخاب ضایع نمیکرد . قسمت پیشین کیسو را بروی پیشانی شانہ میکرد و در این آرایش ساده هرگز تغییری نمیداد . ولی روح او شبیه به پرده « اژدها و آبخار » کارچین چونک مرموز و نامفهوم بود . گاه نشاطی قوی بر سراپای وجودش حکم فرما میشد ، لبهای نازکش را بخنده میگشود و دندانهای مرواریدش را ، که موثر ترین عامل زیبایی بود ، بیرون میانداخت و گاه حزنی ژرف سایه خود را بر چهره او میافکند . نشاط و حزن بی هیچ دلیل اساسی بوجود او بروز میکرد . مانند کودکان از دیدن بازیچه ها و با مطالعه بازیگریهای بزرگان با صدای بلند می خندید و در حالیکه دیگران می خندیدند در لباس غم فرو میرفت و نقاب غم از جلوه مهتاب چهره او نمیکاست . برخورد با مردمان گوناگون نیروی تشخیص دکتر را بالا برده بود . بایکی دوبار ملاحظه اخلاق بیماران خود را می یافت ، احساسات آنانرا درک میکرد . در اینکار قوی شده بود . از سیگار کشیدن بیماران

خود از حرکات دست آنها ، از نشانه‌هایی که بر چهره‌هایشان پدید
میشد ، از سخن گفتن آنها و از نگریستن در چشمانشان ، خصوصیات
اخلاقی آنانرا در مییافت ولی شناختن این زن چینی مطالعه بیشتری
میخواست. این آدم دیگری بود . نخستین باریکه او را دید زنی زیبا
با برودتی بیش از میزان عادی در نظرش جلوه گر شد . بار دوم
زن را موجودی لطیف و حساس و بار سوم روحی حسود در کالبدی
ظریف تشخیص داد . زن هر بار بنحوی با او سخن میگفت . گاه چنان
باخسوت که بیزارش میساخت و گاه چنان باحرارت و صمیمیت که او را
فریفته مهربانی خود میساخت . زن چینی در فاصله بین اهریمن و یزدان
زندگی میکرد و روح او میان پلیدی و پاکی چون لنگر متشنجی تکان
میخورد . گاه عضلات چهره‌اش چنان منقبض میشد که گویی درمقابله
با فشار وسوسه‌ها درهم خواهد شکست و گاه صورت او را صفای درون
چنان میآر است که چون تصاویر پیمبران هاله‌ای از نور آنرا احاطه
میکرد . دریای احساساتش در تلاطم بود و آرامش نمی‌یافت . مثل اینکه
پوسته باخود می‌جنگید و یا درون او میدان جنگ احساسات ضد و نقیض
میشد .

در پکینگ متولد شده بود . شهری که بادبواری کهن و بلند
احاطه شده و شانزده دروازه اهالی آنرا باخارج مرتبط میسازد و شوهر
او میپنداشت که زن شبیه بمولد خود میان دیواری نفوذ ناپذیر زندگی
میکند ولی دیواری که کوچکترین منفذی بخارج ندارد. پس از سالها
زندگانی با اوسر از افکار و احساسات همسر خود درنیاورده بود . برای
تشخیص تمایلات درونی ، خواهشهای نفسانی ، وسوسه‌ها و احساساتش معبری
نیافته بود .

حقیقت آن بود که زن مانند بسیاری از هموطنان خود یبرو

کیش تا او نایسم بود و طوهر خود را رئیس خانواده می شناخت . برابر او خود را چون کنیزی ناچیز جلوه میداد ولی تادل از او بیزار بود . این بیزاری را کسی نمیدانست زیرا بکسی بروز نمیداد از شوهر خود بیزار بود زیرا که او را از دل بستگیهایش جدا کرده بود ، از خانراده اش جدا کرده بود ، رسوم او را زیر پا گذاشته بود و مذهب خود را باو تحمیل کرده بود . بیزاری از شوهر در وهله اول يك اثر مستقیم داشت . زن از زیبایی خود متنفر شد . این زیبایی بود که نظریك بیگانه را بخود جلب کرده او را از میان بستگان و دوستان ، عادات و مذهب بیرون آورده و در دنیای دیگری جاداده بود . دنیایی که برای او مفهوم بود ولی خوشایند نبود .

زیبایی را قاتل زندگی خود میدانست ، زیرا که آرامش درون را از او برای ابد گرفته بود .

شنیده بود که زیبایی بدون حرکت اثر خود را از دست میدهد و کیفیت حرکات یکزن در زیبایی او نقش بزرگی بازی میکنند . زنان زیبایی را می شناخت که چون از جای برمی خاستند زیبایی خود را مضمحل میکردند و چون لب بسخن می گشودند پرده ای از زشتی بر چهره می آویختند زنانی را نیز دیده بود که زیبایی خود را از گرمی سخن و حرکات مهیج بدن عاریه میکردند .

برای آنکه حرکات دلفریب و صدای لرزاننده و وسوسه انگیز خود را از مجموعه زیبایی حذف کرده باشد کمتر حرکت میکرد و سخن میگفت ولی کوشش او بی نتیجه می ماند زیرا که وجود سرد و خاموش او بمجموعه ای شباهت می یافت که زیبایی آن زنده تر و قابل درك تر از زیبایی مدل باشد .

در آغاز از دواج تا آن زمان که چین را ترك نگفته و فرصت

داشت در کنار شوهر خود وارد « شهر ممنوع » پکینگ گردد و کاخ‌های تابستانی و زمستانی پادشاهان را با شیرهای برنجی و سقف‌های عجیب و غریب تماشا کند یا از خیابان پوست فروشان بخوابان گفت‌ووزان برود خود را میان دورشته استوار میدید که هر يك در جهت مخالف کشیده میشد ولی کشش رشته علاقه بشوهر بیش از علاقه بخویشان بود . مرد بیگانه میان او و نزدیکانش پرده‌ای آویزان کرده بود که ماوراء آن رنگها درهم میرفت و خطوط قیافه‌ها محو و فانی میشد . بوسه‌های پر حرارت مرد اندیشه‌های او را میگذاخت و جز اندیشه شوهر باقی نمیگذاشت . اما همینکه پای از وطن خود دور نهاد و کشتی آرام آرام از ساحل دور شد چهره‌هاییکه دور میرفت عزیزتر میشد و چهره‌ای که نزدیک باو بود عزت خود را گم میکرد .

« لائوتسه » قرن‌ها پیش از او حقیقتی را بیان کرده بود : هر آنکس که از دور می‌بیند ، روشن می‌بیند .

در خانه جدید آرامش و سعادت را که در خانه قدیم در کشور قدیم همراه با زندگی او بود نیافت . در میان ملتی ناشناس میان خود و گذشته‌های شیرین فاصله‌ای غیر قابل عبور دید . فاصله‌ای که بدست خود و بخواست خود بوجود آورده بود . مرد بیگانه میکوشید که لبخند مرده را بر لبان نازک او زندگی بخشد و چراغی را که رو بخاموشی میرفت روشن کند ولی غمی ژرف چنان در روح زن خانه کرده بود که جایی برای نشاط مجدد باقی نمانده بود .

زنها همراه خود بیاشگاه‌های شبانه برد ، به برودوی برد ، برستورانهای ایتالیائی ، یونانی و چینی برد و حتی يك روز محله چینی‌ها را باو نشان داد ولی زن گم کرده خود را نمی‌یافت . در محله چینی‌ها مردمی بیگانه میدید که تنها از پدران خود رنگی زرد

وموئی کم پشت گرفته و در تقلید رسوم و عادات نو از ملتی که در میان آن زندگی میکردند پیش افتاده بودند .

از زندگی ، از زیبائی ، از شوهر و از محیط متنفر شده بود . غمهای درون روحش را سوهان میزد و از جسمش نیز میکاست . اندام او تراشیده تر و چهره او مهتابی تر میشد . سالها بود که از او سایه ای باقی مانده بود . سایه ای که از روشنائی های زندگی میگریخت . بدنبال غمهای جانسوز ضعف آمده و پس از اندک مدتی سل را بخانه ای آورده و سازگار دعوت کرده بود . در سالهای نخستین ازدواج شوهر را «یانگ» و خویش را «یین» پنداشته و بخیال آفرینش زمین و آسمانی که پدید آورنده سعادت و خوشی باشد دختری بجهان آورده بود .

دخترک عصاره ای از وجود پدر بود . در سراپای او نشانی از نژاد مادر دیده نمیشد . چون پروانه بگرد پدر میگشت و از آغوش مادر میگریخت .

زن چینی وقتیکه خود را از میوه زندگی خود بیزار میدید دیوانه میشد . خود را در دنیای گناه زندانی می پنداشت . خوابهای وحشتناک و درهم آرامش شبانه او را مختل می ساخت . خوابهاییکه نمایش تمایلات واقعی او بود . کشتن شوهر ، کشتن دختر و ویران کردن زندگانی مصنوعی و بی فائده ای که چون رقص یکنواخت پربرپاهای برهنه يك محکوم چینی موحشر از هر شکنجه ای بود .

زندگی خرد را از عشق و محبت خالی میدید . بین او و پیری سالها فاصله بود و فکر گذشتن از این پل طولانی بقصد وصول بمرک لحظه ای آسوده اش نمیگذاشت .

فکر میکرد که تنها در آغوش مرک دنیای گذشته را باز خواهد یافت و آرزو داشت روزی که جان می سپارد در زادگاه خود بیارامد

بهین سبب در کشور بیگانه مرگ را استقبال نمیکرد ورشته حیات را بدست خود نمیبرد .

گناه بیزاری از دختر را با مهربانی شدید و نوازشی وحشیانه چبران میکرد ولی دخترک از حرارت مادر و از بوسه‌های او که پس از روزها و شبها نا مهربانی و برودت نصیبش میشد لذتی نمیبرد .

خود را نسبت بمادر بیگانه میدید و بیش از پیش باغوش پدر پناه میبرد .

سالها بی تفاوت میگذشت و زندگی ماشینی مرد و رنج بی پایان زن همچنان ادامه داشت .

سل حملات خود را تازه آغاز کرده بود که شوهر متوجه بیماری همسر خود شد اونیز بتدریج برودت را با برودت پاسخ میداد و از محبتی که در آغاز نسبت باوداشه جز دل‌سوزی و ترحم باقی نمانده بود . بارها بخود گفته بود که در ازدواج با زنی از ملت دور دچار اشتباهی چبران ناپذیر شده است . کوشش او در گرم کردن زندگی زن پایان یافته بود . او را آسوده میگذاشت و زن نیز همین را میخواست . تنها وابستگی مرد در خانه وجود دختر خردسال بود که خستگی روزانه پدر را بر طرف میساخت .

در حساب زندگی مرد زن را دیگر دخالتی نبود . این سایه گریزان از روشنائیها در گوشه‌ای از خانه جان میکند ولی همینکه نیمسایه سل با آن آمیخت مرد حسابگر را بخيال انداخت . بود و نبود زن در زندگی او تاثیر نداشت ولی بودن یکزن بیمار در کنار میوه زندگی او خطرناک بنظر میرسید .

این وسیله آشنایی دکتر با این خانواده بود . در معالجه سل

روحیه بیمار بنحو کامل دخیل است . بیماری که نخواهد معالجه شود معالجه نخواهد شد و دکتر با این مشکل بزرگ روبرو شد که سل در مراحل اولیه خود بود ولی زن سل خود را دوست داشت. سل را وسیله نجات خود می‌پنداشت . سل را وسیله شستشوی گناهان خود، گناه‌بیزاری از شوهر و دختر میدانست . سل را پایان رنج تنهایی و دواهای دردهای بیشمار روح خود تصور میکرد . پزشک بسهولت دریافت که زن از دستوره‌های او پیروی نمی‌کند و کوشش در بهبود بیمار بدون نتیجه است . کوشید که علت استنکاف او را دریابد و چون دریافت روش خود را عوض کرد .

بجای آنکه پزشک جسم باشد پزشک روح شد. با این زن زیبا علاقه داشت علاقه‌ای که با سایر دل‌بستگیها و عشقها متفاوت بود . شاید بهمان نسبت که گلدان چینی گرانبهای خود را دوست داشت بزن چینی نیز علاقه پیدا کرده بود . بهمان نسبت که از تماشای آن گلدان چینی بزرگ که روی آن نقشی درهم از شکوفه و پرنده و ازدها دیده میشد لذت میبرد از تماشای زن چینی با آن چشمهای غیر طبیعی ، صورت مهتابی و لبهای نازک احساس لذت میکرد .

گذشته از زیبایی زن موضوع دیگری در او مؤثر بود . زن هم چون او از کشوری دور آمده بود و از بیماری او «بیماری غربت» رنج میبرد . با این تفاوت که او آزادی خود را نفروخته بود و زن بحکم قوانین زناشویی و شاید بحکم وجود فرزند از آزادی فردی محروم بود .

بسیاری از شبها اگر فرصتی بدست می‌آورد بزن چینی سری میزد . بیان زن دلنشین بود . عقائد لائوتسه، کنفوسیوس و بودا، راهزنان دریائی

معابد ، تاریخ و زبان چین موضوع صحبت‌های شبانه آنها بود . شوهر زن یکی دوشب با آنها همراهی کرد ولی بزودی ترجیح داد که بدون توجه بصحبت‌های آنها سیگار برگی خود را روبروی تله ویژن دود کند و آنها را آزاد بگذارد . صحبت آنها برای او کسالت آور بود . مثل همه هموطنانش روزنامه‌ها را سرسری میخواند . از تاریخ و جغرافیای سایر کشورها حتی وطن خودش اطلاع زیادی نداشت . مدت‌ها در چین زندگی کرده بود زیرا که اولین کار او سرپرستی یکمده کارگر در یکی از شرکتهای ساختمانی بود که در چین مقاطعه بزرگی بر- داشته بود . اقامت در چین را بدترین دوره زندگی خود میدانست و در تمام مدت اقامت از بررسی در عادات و زندگی مردم چین استنکاف داشت . از زبان چینی فقط يك جمله یا يك اصطلاح را فرا گرفته بود «مامافوفو» که بزبان او Nevermind معنی میدهد . این اصطلاح فلسفه زندگی او شده بود . هر بار که با مسئله یا مشکل تازه‌ای روبرو میشد ، هر بار که موضوعی جز آنچه میدانست بگوشش میخورد ، هر بار که غمها و رنجهای دیگران را می‌شنید شانه های عریض خود را بالا میانداخت و این اصطلاح را تکرار میکرد .

مامافوفو باوچه که عقائد بودا به چه کیفیت در تائوئیسم اثر کرده است مامافوفو ، باوچه که تریاک چگونه در چین اشاعه پیدا کرده است ، مامافوفو باوچه که گربه را نخستین باریکی از فرزندان بزد گرد سوم هنگام فرار از اعراب بچین برده است ، مامافوفو باوچه که ده ملیون مسلمان در چین وجود دارد ، مامافوفو باو چه که این مسلمانها نیت نماز را بزبان فارسی میگویند ، مامافوفو ، باو چه که چینی‌ها تازمان قبلای قآن یکدیگر را نمیبوسیدند ، مامافوفو باو چه که مارکوپولو این سوقات را بچین برده است ، مامافوفو باوچه که بعضی از چینی‌ها

مغز میمون زنده را بالوله های مجوف نوک تیز می‌مکند ، ماما فوفو
 بر سه که نقاشی در چین چه تحولاتی داشته است، ماما فوفو باو چه
 که چینی‌ها برخلاف سایر ملل به پنج عنصر عقیده داشته‌اند که پنجمی
 آنها اثر بوده است . اما زن چینی از اینکه با مردی فهمیده سخن
 میگوید ، از اینکه پس از سالها خاموشی هم درد وهم زبانی یافته است
 از اینکه در زندگی او عامل تازه‌ای وارد شده است خشنود بود.....
 پزشک پس از آنکه در روح زن نفوذ کرد پس از آنکه سر
 از لایرنت روح او درآورد و ناراحتیهای او را دریافت باو گفت که
 گاه افرادی نظیر او در زندگی مرتکب اشتباه میشوند و بخیال ترمیم
 اشتباه دچار اشتباهات دیگری میگردند . نخستین اشتباه او ازدواج با
 مرد بیگانه‌ای بوده است. اگر این اشتباه را ندیده می‌گرفت و اگر
 بجای جستجوی گذشته‌ها در زندگی حال زیبایهای دیگری را
 جستجو میکرد ، با حیات را آسان‌تر میکشید . بازن چینی از نمونه‌ها-
 ئیکه در زندگی خود دیده بود سخن گفت . کسانی که در زندگی
 اجتماعی رسوم و عادات دیگرانرا می‌پذیرفتند و چون تنها بودند با خود
 خلوت میکردند و در دنیایی که زائیده اندیشه آنها بود و خود را با زیبا-
 ئیهای مطلوبشان میاراست زندگی میکردند و در این کار چنان توانا
 بودند که بیزاری خود را از اجتماع ظاهر نمی‌کردند ، چون در خود
 فرو میرفتند رنج زندگی توام با دیگران را باسانی فراموش میکردند.
 باو گفت که بازگشت بگذشته‌ها همیشه شیرین و لذت بخش نیست
 گذشته نیز چون آینده و حال معجونی از خوشی‌ها و ناخوشی‌هاست ،
 اگر از گذشته ناخوشی‌ها را و از حال خوشی‌ها را ببیند ، خوشی‌های
 گذشته و ناخوشی‌های حال را فراموش خواهد کرد . معایب رفتار
 او را در برخورد با دختر خردسال متذکر شد . راه دوست داشتن
 و محبوب شدن را باو آموخت . باو گفت که تجربه ثابت کرده است

که دخترها بپدرشان بیش از مادر علاقه نشان میدهند و پسرها بمادر خود بیش از پدر دلبستگی دارند واگراو بجای دختر پسری داشت جلوه پرده‌های زندگی را بصورتی دیگر میدید .

باو گفت که در زندگی زنهای دیگری که در حول و حوش او زندگی میکنند توجه کند و ببیند که با چه مهارتی تمایلات خود را بشوهران خود تحمیل میکنند و بجای آنکه چون او کنیز شوهرانشان باشند فرمانروا و حاکم بر امیال و رفتار شوهران خوبشند . اگر او چون سایر زنان میکوشید که شوهر را با خواسته های خود آشنا کند خانه او بجای آنکه از صندلی‌ها و میزهای بیشکل مدرن پر باشد بااثاث قدیمی چین زینت می‌یافت ، خدمتکار سیاه پوست که غناهای ناپخته و آب پز را بخورد او میدهد جای خود را بیک خدمتکار چینی میداد و بادگرگونی‌هایی از اینقبیل پرنده ای که از کشور آسمانی پرواز کرده است در آشیانی مطابق میل خود زندگی میکرد .

گفته‌های پزشك درزن چینی موثر بود . زن چنان تحت تاثیر دكتر قرار گرفته بود که نصایح او را مو بمو پیروی میکرد . شوهر او بزودی دریافت که تحولی در روح زن آغاز شده است ، و این تحول چندان قوی بود که پس از اندك مدتی احساسات خفته مرد را برانگیخت . شبهای عجیبی را که باتفاق زن جوان خود در چین گذرانده بود بخاطر آورد . مستی و نشئه‌ای که از عشق بکزن چینی نصیبش شده بود با ابراز تمایل مجدد اونموی را که سالها متوقف مانده بود تجدید کرد . خانه از صورت زننده پیشین بیرون آمد . پرده‌هاییکه گل و بوته‌های بزرگ و پر رنگ داشت جای خود را بزردوزیهای پسته‌ای رنگ با نقشی از شکوفه‌های سپید واگذار کرد . دخترك نیز در وجود مادر کنجی از محبت یافت و در کاوش این کنج چنان مستغرق شد که مهربانی های پدر را بی‌بها دید .

پزشك معالجه را آغاز کرد . به خود در معالجه سل اطمینان نداشت زیرا که با رشته تخصصی او منافات داشت، بهمین سبب از پزشك دیگری کمک گرفت . بهمان سرعت که روح زن از پنجه احساسات ضد و نقیض بیرون آمده بود هم او از چنگال موحش سل رهایی یافت .

زن چینی میترسید که پس از بهبود مصاحبت لذت بخش پزشك را از دست بدهد ولی پزشك که بیم او را پیش بینی میکرد اطمینان داد که رشته معاشرت او ناگسستنی است . تردیدی نبود که پزشك از سخنان دلفریب زن واز زیبایی او لذت میبرد . نسبت به زن چینی علاقه ای داشت که تا اندازه ای شبیه به مجموع محبت مادر و خواهر دوست بود . برای او که سالها تنها زیسته و هنوز به تنهایی خو نگرفته بود معاشرت با خانواده ای که به یمن وجود او حیات نازهای آغاز کرده بود خوشایند بود . نه تنها زن چینی بلکه شوهر و دختر او با گرمی و حرارت خاص پزشك را استقبال میکردند و او را فردی از خانواده خود می شناختند . پزشك تقریباً خود را هم چون « ورتز » محرم راز و محبوب خانواده ای میدید . با این تفاوت که هرگز میل عشق بازی با زن چینی را بخود راه نداده بود . اصولاً زیبایی زن چینی از نوع زیبائیهائی نبود که مردی را بوسوسه بیاندازد . یا خیال تسلیم او را در عرصه اندیشه های مرد زنده کند . زن يك اثر بدیع خلقت بود در او همان لطافت مزارع برنج سپید رود یا چایکاریهای لاهیجان دیده میشد ، در او همان عطر ملایم زنبق بنفش وجود داشت . او را بيك رود كوچك که از روی سنك ریزه های رنگارنگ سرشار از نوازش پونه ها بلغزد و پیش برود شبیه میکرد . او را مانند یکی از آثار جاویدانی لئونارد داوینچی قابل تماشا ، تماشای متمادی ،

میدانست . شبها وقتیکه زن چپمی در پرتو لنتریکه از سقف آویخته بود روی يك منحنه بلند می نشست و ترکیب خوشایند پاهای او در زیر دامن بلند و زر دوزی محسوس بود ، پزشك بتی زنده و گویا را پیش نظر میدید که اندامی دلربا تر از ونوس ، صورتی زیباتر از نفرتی تی و لبلبندی جاودانی تر از لبلبند ژو کوند داشت . گاه چنان مجنوب زیبایی زن میشد که کلام را نیمه تمام فرو میبرد و برای تماشای زن از سکوت استعانت می جست . چون دریا نوردی که میان جزائر اقیانوسی سیاحت کند در دریای زیبایی زن نکته هائی تازه می یافت . یکشب متوجه انگشتان دست زن شد و تادم صبح در فکر آندسته های لطیف و مرمرین بیدار ماند . دستهائیکه شاید در کارگاه خلقت از نوعی ابریشم بافته شده بود ، دستی که چون بانهایت سادگی بر دسته صندلی قرار میگرفت برای خود موجودی جداگانه بود و زیبایی آن چشم را میزد . بارها اندیشیده بود که دنیای سخن دنیای محدودی است . دنیائی است که بسیاری از اوصاف گفتنی در آن ناگفته میماند . دنیائی است که کلمات معدود آن کافی برای اداء بسیاری از مقاصد نیست . اندیشیده بود که اگر بخواهد زیبایی آن دستها را بنویسد برای تشریح شکل و حرکات آن دستها چه کلماتی بکار ببرد ؟ برای انعکاس استنباط خود در مورد آندسته ها چه روشی برگزیند ؟ شبی دیگر بدون آنکه تعمدی داشته باشد چشمانش سینه زن را آماج نگاه ساخت . در زندگی منقلب و هوسناك خود سینه های بسیار دیده و در اشعار فارسی برای سینه یار اوصاف فراوان شنیده بود . ولی این سینه سینه ای دیگر بود . گوی عاج نبود ، انار نبود ، لیمو نبود ، برجستگی سینه لولو بریجیدا و تهیج سینه ماریلین مونرو را نداشت ولی آنقدر دیدنی بود که بزحمت نگاه خود را از آن بر گرفت و با زحمت بیشتر خیال آن سینه را از میان وسوسه ها بیرون راند ،

وقتیکه زن آهسته می خندید و سینه او در زیر لباس حریر رقصی دلنواز آغاز میکرد خود را بایک زیبایی شاعرانه ، يك زیبایی استثنائی روبرو میدید .

تا پیش از دیدن زن چینی می پنداشت که چون حقیقت عربان همیشه زشت است زنان حقیقت خود را هرگز نشان نمیدهند ولی در مورد او چهره ای که آینه قلب بود دیده بود . ظاهری که انعکاس درون بود مشاهده کرده بود . زن از خود موجود دیگری نمیساخت آنچه بود نمایان میکرد و شاید عامل موثر زیبایی او سادگی و پاکی روح او بود . عضلات صورت زن هرگز برابر تمایلات قلبی او مقاومت نکرده بود . شادی و حزن اثر خود را بی کم و کاست بر صفحه صورت او مینگاشت . خنده او خنده دل و اشک او میوه غم بود . و پزشک پس از دریافت اخلاق زن تعجب میکرد که شوهر او چگونه سالها نسبت به احساسات زن خود بیگانه و یا نادان مانده است ، برابر این صفحه روشن صورت که پیوسته عکسهای قلب را ظاهر کرده چگونه ناپیما مانده است ؟

زن در انعکاس تمایلات خود حالت کودکان را داشت . سیاست دورویی را نیاموخته بود و نگاه او هرگز در وکالت احساسات لاف و کراف و دروغ و دغل نگفته بود .

از اینکه او را از چنگال خیال پریشان و پس از آن از دام بیماری رهایی بخشیده است گذشته از احساس لذت احساس غرور میکرد . کار خود را شبیه بکار آن مرد دیلاق میدید که لبهای نازک ، چشمهای ریز کشیده و موهای فلفل نمکی داشت ، دم در خانه با وضع خاصی می نشست ، با ادوات ساده خود قطعات ریز و شکسته چینی را بند میزد و بهم می پیوست .

هرگز از بهبود سائر بیماران تا این اندازه خشنود نشده بود .

بسیاری از جانهارا از گرداب مرك باز گرفته بود . بسیاری از دردهای جانگداز را تسکین داده بود . بسیاری از زخمهای ژرف را بهم بسته بود ولی دهائی این زیبایی از اضمحلال و فنا لذت دیگری داشت . زن خود ادعا میکرد که پزشك از او موجود دیگری آفریده است و با توجه به تفاوت زندگی گذشته و حال زن به معجزی که در باره او صورت گرفته بود ایمان داشت .

شبى با شرمندگی و در حالیکه رنگ ارغوانی برگونه‌های مهتابی او میدوید با او گفت که من آرزوی فرزند دیگری دارم . خواب دیده‌ام که پسری خواهم داشت و در صورت و سیرت وارث حقیقی من خواهد بود . پزشك از شنیدن این خبر ناراحت شده بود . میدانست در مورد زنانیکه از بیماری سل نجات یافته‌اند آبستنی با خطر عودت بیماری همراه است . ترس خود را با او در میان گذاشت ولی زن که پیشاپیش از تصور وجود پسر لذت میبرد تقاضا کرد که در تامین هدف یاور و راهنمای او باشد .

پزشك آنچه نیرو داشت در تغییر رای او کوشید ولی زن از تصمیم خود باز نگشت . با او گفت که اگر هم از میان بروم موجودی بدنیا آورده‌ام که یادگار من است . نتیجه زندگی من است . راه مرك را دیر یا زود خواهم پیمود و اینک که قدرت آفرینش فرزندی دارم چه بهتر که پیش از رفتن خود او را بوجود آورم . برای من کافی است که فقط یکبار صورت او را به بینم و صدای او را بشنوم و با وجود او چیز دیگری نمیخواهم پزشك با همکاری خود که در معالجه زن کوشیده بود مشورت کرد . با مطالعه وضع بیمار باین نتیجه رسید که وضع حمل زن خطری نخواهد داشت و کودک او سالم خواهد ماند ولی در صورت تجدید زایمان دیگر کودک و مادر هر دو در خطر ابتلاء بسل خواهند بود .

زن پس از اطلاع از نظریه پزشك قبول كرد كه اين فرزند ، حتى اگر دختر باشد ، آخرين فرزند او باشد و به پزشك اجازه داد بلافاصله پس از تولد كودك لوله‌های تخم‌دان را ببندد و او را برای همیشه عقیم سازد .

فاصله بين دردها زياد بود . او را به زايشگاه فرستاد و پيش بيني كرد كه تا فردا خبري از ورود نوزاد نخواهد بود .
وقتيكه بخانه بازگشت دو ساعت از نيم شب ميگذشت . هنگامي كه در راميكشود چشمش بجمبه مراسلات افتاد . از درز جعبه سفيدی پاكتي بچشمش خورد . جعبه را باز كرد و پاكت را برداشت .
آنقدر خسته بود كه مستقيماً باطاق خواب رفت . لباس را كند و روي تخت افتاد . سيگاري كه هر شب پيش از خواب ميكشيد روشن كرد و سر پاكت را با ملائمت گشود . پيش از خواندن كاغذ پيائين صفحه نظر دوخت و ناگهان التهابي سراپايش را فرا گرفت « بنيتا » اين كاغذ از او بود . از آن زن مكزيكي بود . بوي عطر او را ميداد .
از آن زن عجيب بود كه هنوز تمايل بتصرف او خانه دل مرد را خالي نكرده بود . از او كه بدون خبر قبلي وبدون سبب تركش گفته بود و از خود نشاني باقي نگذاشته بود . از آنكه بدنبالش همه جا را گشته و كم کرده خود را نيافته بود .

« بنيتا » كه فقط لذت زندگي را در کنار او در يافته بود . شيريني بوسه را در لبهای او كشف کرده بود . عشق را با وجود او ممكن ديده بود .

اينك بار ديگر ، پس از ماهها محاق ، ظاهر ميشد .
بار ديگر زيبائيهای خود را عيان ميكرد . در سبوي شكسته دل او شراب محبت ميریخت .

كاغذ را باشتاب خواند :

تمیدانم ترا چه بنامم : محبوب ، معشوق یا دوست ؟ ماه‌ها گذشته است و هنوز فراموشت نکرده‌ام. یکروز پس از جدائی از تو ، از من پرس که چرا از تو جدا شدم ، با اتفاق شوهرم بخانه رفتم . شوهرم آنقدر مشتاق دیدنم بود که نپرسید یک‌هفته بدون او کجا بوده‌ام و چه کرده‌ام. این کاغذ را از نیویورک مینویسم . چند روز است که وارد شده‌ام . بخود فشار آوردم که ترا ببینم . سراغ ترا نگیرم . چه فائده دارد که باز آتش خاموش شده‌ای را روشن کنیم . چه فائده دارد که برای مدتی کوتاه ترا ببینم و از تو جدا شوم . چه فائده دارد که طعم بوسه‌های ترا بچشم و بلافاصله محروم شوم . چه فائده دارد که چشمهای سیاه ترا باز ببینم و بار دیگر پرده جدائی جلوه آنها را از چشمم دور کند . قصدم آن بود که ترا از خود بی خبر بگذارم ولی قوه مقاومت بزودی درهم شکست .

کنار تو بیش از اندازه خود را ضعیف و بیچاره میدیدم ، و چون از این ضعف وزبونی لذت میبردم میخواهم که باز کنار تو باشم میخواهم تو مرا باوج لذت وسعادت ، لذت وسعادتت که تنها در کنار تو احساس کرده‌ام ، برسانی. باورکن که هرگز فراموشت نکرده‌ام همیشه در فکر تو بوده‌ام . روح من مال تو بوده است . خدا کند که در اینمدت زن دیگری خاطر ترا بخود مشغول نکرده باشد. میدانی که مامکزیکیمحاسود هستیم . حسادت را ازمادران اسپانیولی خود بارت برده‌ایم . اگر زن دیگری در زندگی تو وارد شده است کاغذ مرا ناخوانده تصور کن و آنرا دور بیانداز ، برای من مشکل است که تصور کنم آن چشمهای عجیب تو با همان نگاه که بچشمان من مینگریست در چشمان زن دیگری نگریسته باشد . شاید که موقع خواندن این کاغذ بخندی و مرا زن ساده‌ای بدانی . چطور ممکن است که یکمرد

مدتها بدون احساس حرارت بدن یکزن زندگی کند و بوسه خوشایندی که در دل او میجوشد پاسخی ندهد؟ هرچه بر تو گذشته باشد بر من نیز گذشته است. اما میان روح و جسم فاصله بسیار است. جسم را باسانی میتوان داد ولی روح و قلب را، عشق را نمیتوان بهمه کس داد. برای من اتفاق افتاده است و شاید برای تو نیز اتفاق افتاده باشد که بیک کفش کهنه دلبستگی پیدا کرده‌ام کفشهای نو را یکی دوبار میپوشم ولی پای من در آن کفش کهنه راحت تر است. اگر بدت نیاید تو در عشق کفش کهنه منی. مردهای دیگری دلم را زده‌اند. در صورتیکه هرچه از تو دورتر رفته‌ام عزیز شده‌ای بتو هادت کرده‌ام. خودت از من دوری ولی فکر تو دست از سرم برنمی‌دارد.

می‌بینی که چه خوب مینویسم. در حالیکه در مدرسه نوشتن را بزحمت یاد گرفتم. آنچه در دل بوده است مینویسم و بدون ترس و بیم مینویسم که ترا میخوانم.

تعجب نکن که چطور نام و نشانی ترا بدست آورده‌ام. زنها کنجکارند. مرا ببخش اگر که در یکی از آن شبهای فراموش نشدنی کیفیت را واری کرده باشم. روز پیش بخانه‌ات آمدم. چه خوب شد که نبود. اگر بودی نمیتوانستم اینها را که برایت نوشتم بزبان بیاورم. فردا پنج بعد از ظهر بدیدنت خواهم آمد. کلید را پای در بگذار. اگر نبودی منتظرت خواهم شد. اما زیاد منتظرم نگذار.

شب پایان نداشت و چشمهای او بهم نمیرفت. با آنکه مدتها لب به شروب زده بود خود را گیج و مست احساس میکرد. مثل آنکه شراب گوارایی نه تنها بر زبان و گلو و معده او اثر کرده است بلکه

در عروق او ، در قلب او، در مغز استخوانهای او جاری شده است .
در آن دقایق انتظار ، انتظاریکه با اضطراب و نگرانی توام بود ،
ارزش وجود بنیتا را درك کرد و کمیت عشق خود را تشخیص داد .
معنی عشق را فهمید . حالا دیگر فقط بدن او تشنه بر خوردن با
بدن برهنه بنیتا نبود ، لبهای او آرزومند بوسه های او نبود ، بینی او
در جستجوی عطر ملایم او نبود ، دستهای او سینه او را کاش نمیکرد
وچشمان او نگاه خمار او را نمیخواست ، حالا مغز او و قلب او بنیتا
را میخواست ، آتش تمایل همه جا زبانه میکشید .

بیهوده در بستر ازاین سو بآن سو میغلطید . بیهوده سیگاری
پس از سیگار دیگر روشن میکرد ونیمه تمام در زیر سیگار میفشرد .
بیهوده کتابی را که روی میز کنار تخت افتاده بود ورق میزد و ناخوانده
می بست ، کوشش او در شکستن سد بیداری سیل خواب را جاری نمیساخت
در عالم دیگری بود . عالمی که رنج و شادی را آمیخته داشت . بیم
وامید را کنار هم می پروراند . عالمی که ظلمت آنرا روشنائی خورشید
وجود یکزن برطرف کرده بود ولی بازهم تاریکی در کرانه های آن
دیده میشد . عالمی که مجموعه آرزوها و رویاها بود .

زیبائی های بنیتا يك بيك مقابل چشمان او می آمد و میرفت . نکته
بنکته وجود او را مورد دقت و تفرس قرار میداد . خطوط قیافه او را
چون مجسمه تراش دقیقی می سنجید . در عالم خیال لباس ازتن او میکنند
و باز او را در لباسهای مختلف می پوشاند . لذت بودن با او را پیشاپیش
درك میکرد . لذت در آغوش کشیدن او را ، لذت پیچاندن گیسوان او
را ، لذت فشردن او را بدون آنکه اراده کند پیشاپیش درمی یافت و از
نشاط یا طغیان شهوات بخود میلرزید .

بنیتا برای او يك بت بود . يك دنیا زیبائی بود و آماده بود که

بنیتا را هم چنان که سیمکری هابت خود را ستایش میکنند بپرستند .
همچنانکه آنها دخترک چهارده ساله‌ای را بر تخت مخصوصی مینشانند
تا مایه زندگی را بپرستند بنیتا را بر تختی بنشانند و ستایش کند .
بارها بخود تحمیل کرده بود که بنیتا چون زنان دیگر در زندگی او
شهابی بوده که پس از اندک درخششی حرارت و نور خود را
گم کرده است . در حالیکه اینک بین او و دیگران تفاوتی فاحش
میدید . بنیتا مجموعه‌ای از زیباییهای دیگران در جسمی آسمانی بود .
بارها بخود گفته بود که بنیتا فقط زیباست . بنیتا زنی چون زنان دیگر
است . اینک میفهمید که برای فراموش کردن او بوسائلی از چه قبیل
مشبث شده است و می پنداشت که برای نا دیده گرفتن زیباییهای او
دچار چه گناہانی شده است . همانطوریکه ملکه فرانسه و بسیاری از
بینندگان پرده «ناهار روی چمن» کار ما نه سورت خود را بر گردانده
و وانمود کرده بودند که از دیدن آن شرمشان میآید او هم از تصور
زیبائیهای بنیتا چشم پوشیده و بخود فشار آورده بود که آن بدن برهنه
آن چشمهای شفاف ، آن گردن بلند و چاه متناسب ، با آن لبهای سوزان
در بیشتر زنها بدون تفاوت و برجستگی موجود است . اینک حتی زیبایی زن
چینی برابر جلوه بنیتا رونقی نداشت . اگر این کار استاد بود آن کار
شاگرد تازه کاری بشمار میرفت .

روزی خوش و آفتابی بود . پرده‌ها را کشید و گردها را گرفت .
گلدانها را مخصوصا گلدان چینی را با گل‌های تازه زینت داد . کتابهای
خود را که روی صندلی‌ها پراکنده بود جمع آوری و مرتب کرد . دقیق
تر از یک کدبانو نقطه بنقطه همه جای خانه را وارسید و معاینی واکه
دید برطرف ساخت . آنروز بار دیگر دنیای خالی را فراموش کرد .
بمنشی خود گفت که سرکار نخواهد رفت ، بمرکز مخصوص پزشکان اطلاع داد که

بعثت کسالت در خانه استراحت خواهد کرد .

دقایقی چند از ظهر گذشته بود که زنك موحش تلفن برخاست . در برداشتن گوشی تامل کرد ولی طرف دست بردار نبود بدش برات شده بود که بدنبال این زنك خبر ناراحت کننده ایست . خبری است که برنامه او را بهم خواهد زد . گوشی را با اضطراب برداشت و بلافاصله صدای منشی خود را تشخیص داد که میگفت : از بیمارستان تلفن کرده اند که فاصله دردها کمتر شده است . خبر بدی نبود . زن چینی نوزاد دیگری بجهان عرضه میکرد . تا ساعت پنج هنوز خیلی راه بود .

باشتاب به بیمارستان رفت . در اطاق انتظار میان پدرانی که با رنگ های پریده از سوئی بسوئی میرفتند و پشت هم سیگار میکشیدند شوهر زن چینی را دید که با دیدن او لبخندی صورتش را روشن کرد . فاصله دردها هنوز مرتب نشده بود . نتیجه معاینه نشان میداد که تا چند ساعت بعد خبری از تولد طفل نخواهد بود . نزدیک ساعت چهار زن چینی از درد بخود می بیچید و تقاضا کرد که وضع حمل بدون درد باشد . ساعت چهار و نیم سر طفل بیرون آمد . هنوز بآمدن بنیتا نیمساعت دیگر مانده بود بعلاوه بنیتا منتظر می ماند .

طفل بدنیا آمد یکربع دیگر بنیتا در خانه او بود . عجله کرد که لوله تخمدان را ببندد وزن را برای همیشه عقیم کند . کار دقیقی بود و با دقت انجام گرفت . زن چینی دیگر نخواهد زائید بنیتا حالا در خانه است .

چیز عجیبی است مثل اینکه بچه گریه نمیکند .
نگاهی بصورت طفل انداخت . کودک رنگی متمایل بقهوه ای

داشت. آیا بنیتا منتظر است ؟

مثل اینکه طفل نفس نمیکشد .

خدایا ؟ خدایا ؟ نکند که طفل مرده بدنیا آمده باشد ؟
ایکاش پیش از عقیم کردن زن طفل را معاینه میکردم .
طفل نفس نمیکشید .

تنفس مصنوعی آغاز شد ، پزشك در دل خود استغاثه میکرد .

خدایا پسر هم هست

همان پسری که زن چینی میخواست . خواب او تعبیر شده بود .
این نتیجه زندگی او بود . یادگار او بود

ولی این یادگار نفس نمیکشید

دستهای پزشك میلرزید . لبخندی بر لبان دستیارش نشست .
ضربان آهسته قلب كودك را شنیده بود . نوزاد جان میگرفت
چند دقیقه از شش گذشته بود که گریه مسرت بخش كودك
باضطراب پزشك پایان داد . چند دقیقه از شش گذشته بود .

موقمیکه مورچهها بسوراخشان باز میگشتند ، کار گیج کننده
ماشین بزرگ زندگی پایان یافته بود « پارت وی » چنان شلوغ بود
که سرعت اتوموبیلها از بیست مایل در ساعت تجاوزنمیکرد .

چراغهای قرمز خدایا چرا سبز نمیشد ؟

از پارت وی وارد جاده فرعی شد و بساعت خود نگاه کرد .
ساعت هنوز هفت بود بنیتا ! بنیتا !
چراغهای خانه روشن بود .

از اتوموبیل بیرون پرید . با عجله در راگشود.....چراغها
روشن بود..... گلدان بزرگ چینی در گوشه اطاق پذیرائی خورد
شده و ریزههای آن از خشم شدید شکننده خود حکایت میکرد . چنان
شکسته بود که آن مرد دیلاق هم که لبهای نازک ، چشمهای کشیده
و موهای فلفل نمکی داشت از عهده بند زدنش بر نمیآمد . !

پایان — نیویورک ۱۷ فوریه ۱۹۵۵

بها ۳۰ ریال

اسفند ماه ۱۳۳۶

چاپ زربافی - رشت